هو

تقریظ
مدارج البلاغه






بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید تقی دانش ضیاء لشکر بمدلول علّمه البیان که تالی
خلق انسان در نصّ فرقان مقرّر است مزایای بیان در بر اهل معانی
هویدا است و دانند بیان بحر با لطف بدیع شیوا نگردد و معانی عالی
نپذیرد و الحق عبد الله معتز عباسی که واضع بدیع است بر سخنوران جهان
حقی عظیم دارد چنانچه خود گوید ما جمع قبلی فنون البدیع احد و لا سبقنی
فی تألیفه مؤلف و الفته فی سنه اربع و سبعین و مائتین - و صفی الدین
حلی فرماید آن صنایع که ابن معتز نگاشته فزون از هفده نیست قدامة بن
جعفر الکاتب به بیست - و ابو هلال العسکری بر سی و هفت برساند
سپس ابن رشیق قیروانی و شرف الدین تیفاشی و ابن ابی الاصبع بسانیدند
برنود - و صفی الدین و عز الدین موصلی و ابن حجه حموی برافزودند تا بر
یکصد و چهل و یک - و سید علیخان رحمة الله علیه برسانده تا یکصد و
چهل و هفت چنانچه خود فرماید و بدیعیتی هذه عدتها مائة و سبعة و اربعون
بیتا بزیادة نوعین من البدیع - فارسی زبانان چون رشید الدین وطواط

وجناب

و جناب قندهاری رحمة الله علیه و استاد بزرگوار شمس العلماء حدائق
السحر و دبستان سخن و دیگر نسخت در این فن شریف پرداخته اند و از
جمله بچند رجحان افزون این نسخت شریفه است تألیف فاضل نحریر
خداوند خداوندگاران سخن استاد المتأخرین مرحوم مبرور
رضا قلیخان هدایت طاب ثراه که مؤلفات کثیره اش چون شمس
جهانتاب در آفاق جهان مشتهر است و از خصایص این خجسته نامه
ترتیب آنست بر حروف تهجی که قارئین را بسهولت مدعا بدست
آید - در این اوان که پرستاری خطه فارس بر عهده شخص نبیل جلیل
هنردوست هنری پرور سرافرازی بخش ایرانیان آقای حاج
مهدی قلیخان (مخبر السلطنه) دامت توفیقاته مرجوع است
بحمد الله از حسن تدابیر صائبه و نیات حسنه و اقبال خدا داده اش
چنانچه در این قلیل زمان خوف به رجا و آشوب به امن و ظلم بعدل
تبدیل یافت و طاغیان شهر آشوب و بغاة بیابانی از هر کران سر بخط
فرمان نهادند و جنوبیان ایران خاصة بر ملک و جان ایمن آمدند و خطرات

که ناقدان سیاسی را در نظر بود به ایمنی از خواطر مرفوع گشت
کساد و مخاوف نیز از وجود معارف پرور نوبت برواج یافته و کالای
علم پر مشتری گشت چنانچه تاریخ عالم و صحف و مجلات آئینه طبقات بنی
آدم بر وقایع ملک جم جام جهان نماست — و در این اوان جناب
استاد الکامل مظفر شیرازی این نسخه گرانمایه که تألیف جد امجد بزرگوار
آن حضرت است و کمیاب بلکه در آن خانواده محترم غیر موجود بفرستاد
و خواهش طبع آن نمود از آنجا که همت عالی آن ذات مقدس در
تکثیر معارف و این قبیل مصارف بی اختیار است نشر این نسخه
شریفه مفیده را مغتنم شمرده من بنده آستان را امر بطبع آن فرموده
با اینکه بطور مقتضی لوازم انطباع در فارس هنوز مهیا نیست علی
قدر الوسع والطاقه در انجام فروگذاشت نشد — امید است که
طالبین را مقبول و بدعای آن وجود مسعود همواره اقبال باد

کتبه العبد الذلیل ابن علینقی محمود شیرازی
غفر لهما

مدارج البلاغه

تألیف

رضاقلی خان متخلص بهدایت طاب ثراه

در

علم بدیع

مطبعه محمدی شیراز

۱۳۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندیرا ثنا سزا است که همه موجودات عالم آثار صنایع اویند و خالقی را سپاس روا است که تمام مخلوقات گیتی نمودار قدرت بدایع او فصحا در شرح چگونگی خلقش از حیرت زبان بسته و بلغا از بیان عوالم امرش درزاویه دهشت نشسته

لمؤلفه

هرچه گفتند و هرچه میگویند　　همه بر راه خیال میپویند

همین اولی که پیرو شریعت غرای حضرت حبیب احدی و محبوب صمدی گردیم و دست توسل بدامان فخر اصفیای اوزده بساط خیال بافی درنوردیم

والا در فیافی فکرت و سباسب حیرت گمراه و هلاک خواهیم بود و جز از هادی و مهدی آل احمدی ندای رهبری نخواهیم شنود

لمؤلفه

همه نور خداوندند و عکس نورشان گیتی
همه اسماء حسنایند و ظل اسمشان دوران
همه آیات حقند و سوی الله آیتی زانها
همه صنع الهند و خلایق صنعتی زایشان

امابعد چون همیشه اوقات جمعی از ارباب سداد و ذوق و استعداد طالب گفت و شنود اشعار فصیحه و ابیات ملیحه فصحای متقدمین و متاخرین بودند و در صنایع و بدایع سخن سخن میسرودند اگرچه فضلای جلیل الشان درینعلم دفاتر پرداخته و کتب مفصله طرح انداخته مانند انوار الربیع وغیره از کتب بدیعیه و نیز مولانا رشید الدین مشهور بوطواط رساله درینعلم موسوم بحدائق السحر نگاشته و شواهد بسیار از قرآن مجید و احادیث نبوی و اقوال فصحای عرب و عجم در آن مسطور داشته

و لیکن ترتیبی در تکتیب مرعی نکرده و اشعار شواهد خوب فارسی در سلک
انخراط نکشیده بود بعضی از دوستان که خاطر از خیال روی ایشان غیرت
بوستانست خواهش نمودند که رساله شیرین مقاله در این صنایع و بدایع
نگارش یابد که ترتیب حروف تهجی که مقرر است در آن رعایت افتد
که اگر مرد جوینده را باید که صنعتی از صنایع را بیابد بمدتی در وادی
انتظار نشتابد و مطلوب خود را بواسطه رابطه بآن قاعده و ترتیب و
اسلوب زودی جوید و بملاحظه مراعات حرف اول هر صنعتی را در محل خود بی
زحمت و حیرت دریابد و نیز در ضمن هر صنعتی از صنایع بعضی اشعار بابدایع از
استادان بزرگوار و سخن سنجان فصاحت شعار استشهاداً ثبت شود
که مزید اطمینان خاطر ناظر گردد و چون شواهد و امثال فرقانیه و عربیه
در اغلب رسایل ارباب کمال و اصحاب فضایل بسیار است و جمع و ضبط
و ثبت همه آنها کما ینبغی دشوار در شواهد باشعار قصاید و ابیات فرائد
کثیر الفواید پارسیه اختصار و اقتصار افتد علیهذا فقیر بی بضاعت الراجی
بعنایت رضاقلی المتخلص بهدایت بتحریر این رساله پرداخت و آنرا

بدارج البلاغه موسوم ساخت و آن مشتمل است بر مقدمه و مقصود و خاتمه و بالله التوفیق و الاعانه

مقدمه

بدانکه از آن وقت که سخن بوده سخن موزون بوده و غیر موزون را نثر گویند اگرچه
این لغت عربیست در فارسی نیز بهمین معنی آمده چنانکه بعربی نظم گویند و شعر گویند
و بپارسی سرواد گویند و بعربی قصیده و غزل گویند و بپارسی چکامه و
چامه گویند بعربی قافیه گویند و بعجمی پساوند گویند و بعربی معنی گویند و
بفارسی چم گویند و برین قیاس و آنکه گفته اند در پارسی اول کسی که قانون
شعر و شاعری نواخته و آنرا مشتهر ساخته رودکی بوده این معنی صحیح نیست
زیرا که جمعی از سخنگویان دری و پارسی مقدم بر رودکی بوده اند سخنگوئی
نموده و اشعار آنها هنوز از میان نرفته و بسیاری از آنها را در تذکره
موسوم بمجمع الفصحا نوشته ام و بیشتر از آنها تا زمان بهرام گور و پیشتر از او
تا زمان آدم پیغمبر شعر بوده است چنانکه مضمون شعر آدم را که در مرثیه
هابیل گفته و بلغت سریانی بوده بعربی ترجمه نموده اند و مشهور است
و شعر بهرام گور نیز مشهور است و در کتاب قصر شیرین اشعار دیده اند و نوشته اند

و در زمان غلبهٔ عرب بر عجم آثار عجم و اشعار ایشان را بکلی معدوم گردانیدند
چنانکه در زمان طاهر ابن عبدالله در خراسان شخصی کتابی که قصهٔ وامق
و عذرا یا عاشق و معشوقی دیگر بود که باسم انوشیروان ساخته بودند پیش
طاهر برد او گفت ما مردم قرآن خوانیم و ما را بکتاب گبران و آتش پرستان
کاری نیست آن کتاب را پاره پاره کرد و حکم کرد در تمام ایران هر کتابی از
فارسیان باقی باشد بسوزانند لهذا اشعار فارسیان قدیم باقی نماند و از
زمان هامون شعرا شعر فارسی را تجدید کردند و اول ایشان خواجه عباس
مروزی بود و شعر پارسی بلغت عربی آمیخته تا این زمان متداول است
حاصل آنکه کلام موزون و غیر موزون در هر زمان بوده و میباشد
و ظاهر است که کلام موزون بخشش است طبیعی و ایزدی و در قوه و قدرت
همه کس نیست بر خلاف سخن غیر موزون و شرافت نظم بر نثر نیز واضح است
و محتاج برهان نخواهد بود و چون این مقدمه معلوم شد بدانکه وزنی
و قراری و بحری برای هر سخن موزون مقرر کرده اند کتابی در بیان آن
نوشته و هر وزن را بحری خواندند و هر بحر را نامی نهادند و آن کتاب را بعروض

موسوم کردند و اصطلاحات چند معین نمودند و حاصل آن اینست که نوزده
بحر است بعضی خاصهٔ عرب که عجم کمتر در آن بحور نظمی گفته اند و اگر گفته اند آن
وزن مطبوع خلایق نگردیده و بعضی از بحور خاصهٔ عجم است و عرب در آن بحر
کمتر نظمی گفته اند و بعضی دیگر از آن بحور در میانهٔ عرب و عجم مشترک است
چنانکه فقیر در این قطعه اشارتی کرده ام

ذکر اسامی بحور گفتار مؤلف

بحور شعر نزد خواص نوزده آمد / بچند بیتش گویم ز بهر زیب محافل
از آن بحور بود پنج خاصهٔ اهل عرب را / که آن طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل
سه بحر نیز بود خاصهٔ عجم بتحقیت / یکی جدید و پس از آن قریب و باز مشاکل
به پنج بحر نخست ار عجم بگوید نظمی / یقین بدان تو که مطبوع نیست در بر عاقل
چنانکه گر بسه بحر دوم عرب سخن آرد / ستوده نآید آن جیتها بپیش قبایل
ولیک یازده ما بقی میان دو فرقه / بدانکه مشترک آمد برای جملهٔ افاضل
ولی مرا ز بحور غریبه طرفه خوش آید / از آنکه قدرت من ظاهر است از آن به دلایل
پس اشعاری که گفته آمده خالی از لفظ و معنی نبوده و در هر یک تصرفی کرده اند

کرده وتمی بجهت آن بعین ساخته و مشاعر یاد ببررا در نظم و در نثر از قبایح آن
مطلع ساخته و منع کرده اند و بمحاسن آن امر نموده اند و مختار را در رساله
ثبت کرده شواهد عربی یا عجمی از اشعار استادان برای آن آورده اند
و چنین رساله را رساله بدیعیه خوانده اند   ومخفی نماناد که مراتب سلیقه
ارباب کمال متفاوت و مختلف است بعضی ملاحظه کرده اند که لفظ بجهة
سخن بمنزله پیرایه زیبا و جامه دیباست بجهت تشخص و صنایع غالب در
الفاظ واضح شود لهذا بالفاظ بسیار مایل آمده اند و آراستگی در آن داده اند
و بعضی چنان دانسته اند که لفظ بمشابه تنست و معنی بمشابه جان و حیات تن
بواسطه روان از الفاظ چشم پوشیده اند و بکسب معانی و مضامین کوشیده
و فقیر گوید تن بیجان ضایعست و جان بی تن بی اثر و چنانکه جان و تن با
هم نیکوست همچنین لفظ و معنی با هم نیکو و لفظ بی معنی قالب بیروح است و
معنی بی لفظ جان بیجسم و هر دو بهم محتاجند و از آمیزش و اتحاد یکدیگر لاعلاج بسیاری
از تصنعات در الفاظ واقع شود و بسیاری در معنی پس باید شعر و سخن مرکب
از هر دو باشد و افراط و تفریط هر دو مذموم است و توسیط و تعدیل محمود

و ممدوح مراعات فصاحت و بلاغت زیباست و سخن مصنوع مطبوع و رعنا
فصاحت و بلاغت و تعقید و تنافر و سلاست و جزالت و ارتجال وغیره
را در این محل نگارش لازمست علیهذا بمختصر تر عبارتی بهر یک ازین مقدمه
اشارتی میشود

ارتجال   شعر یا نامه یا خطبه بی فکر و اندیشه انشا کردن باشد و
اینمعنی را بدیهه نیز خوانند

بدیهه   همان معنی شتاب در کار است که در ارتجال گفته آمد

تعقید   آنست که ترتیب الفاظ موافق ترتیب معانی نباشد
بسبب تقدیم و تاخیر یا حذف و اضماری که در الفاظ واقع شود چه اینصورت
سبب صعوبت انتقال ذهن سامع سخن میگردد و این صنعت در سخن پسندیده
نمی آید مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را هجوی کند در لباس مدح که او منتقل نگردد
مانند رساله عبرت نامه صهبای کاشی رحمه الله و بعضی از قطعات خاقانی
و انوری ابیوردی

جزالت   تمام شدن و زفت شدن و جزل در لغت سخن درست

ومحکم را گویند و جزیل پر و بسیار را خوانند چنانکه امیر معزی سمرقندی رحمه الله
فرموده است در مدح وزیر

بیت

چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرد   بلفظ جزل دهد مرد را عطای جزیل

و در اصطلاح شعرا شعری را گویند که الفاظ آن قوی و محکم باشد

رویت   شعر با اندیشه باشد برخلاف ارتجال که شعر بی اندیشه
را گویند چنانکه اگر گویند فلان شعر بر رویت است مقصود آنست که بفکر و
اندیشه گفته شده است نه بشتاب و بدیهه

سلاست   نرم شدن و منقاد شدن را گویند و شعرا شعر سلس
شعری را خوانند که مطبوع و روان و صاف بود و گفته اند که آفت جزالت شعر
تعقد است یعنی به بی راهی رفتن و آفت سلاست شعر رکاکت است

سهل ممتنع   شعری را گویند که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان
گفت و در عربی اشعار ابو فراس و بحتری برین سیاقت است و در فارسی
قصاید حکیم فرخی و غزلیات شیخ سعدی شیرازی ازین دست است و

در اشعار

در اشعار همه کس چنین شعر باختلاف تعدا د توان جست

فصاحت   در لغت بمعنی صراحت و ظهور است و در شعر کلمه ایست
که تنافر و غرابت در آن نباشد و تنافر کلمه را گویند که بثقل و دشواری
از زبان برآید مثل خواجه تو چه تجارت میکنی و چنین کلمه را متنافر
خوانند و ضد این را که آسان گفته شود متلایم نامند

غریب   کلمه را گویند که معنی آن ظاهر نباشد و در استعمال غیر
مانوس و در فهم آن احتیاج بکتاب لغت افتد مانند این شعر حکیم اسدی
طوسی علیه الرحمه

بیت

کمان آرفنداک شد ژاله تیر   گل و غنچه پیکان زره آبگیر

آرفنداک قوس و قزح است هرگاه گفتی کمان گشت قوس و قزح ژاله تیر بهتر
بودی و گفته اند که فصاحت کلام آنست که ضعف تالیف در آن نباشد و
ضعف تالیف در کلام فارسی آنکه خلاف استعمال فصحای عجم باشد همچنین
حکم دارد در عربی و فصاحت متکلم عبارتست از ملکه که قادر باشد بسبب

آن

آن برایراد کلام فصیح هرگاه که اراده نماید واما اطلاق بلاغت ابر
کلام آنکه بگوئی کلامٌ بلیغٌ و بر متکلم آنکه گوئی شاعرٌ بلیغٌ و بلاغت کلام آنست
که مطابق اقتضای حال باشد واز فصاحت بیرون نرود و معنی مطابق
باقتضای حال آنکه اگر مخاطب طالب حکم بوده باشد کلام را عاری از تاکید
ادا نماید واگر منکر حکم بود کلام را بادوات تاکید مؤکد سازد و در
مقام تعریف بتکثر پردازد و در ایجاز اطناب بکار نبرد و در محل اطناب
ایجاز ظاهر نکند و تفصیل حد بلاغت رابسط ازین زیاده میباید ولی درین
محل گنجایش برین بیشتر نیست بنابرین درینمقام بهریک علی الاختصار
اشارتی رفت

فصل

در ذکر صنایع وبدایع بترتیب تهجی

الاستعاره بمعنی چیزی بعاریت خواستن است واین صنعت
چنانست که لفظی را معنی باشد حقیقی و پس شاعر آن لفظ را از آن معنی حقیقی

نقل واخراج کند و در جای دیگر بر سبیل عاریت بکار برد و اینصنعت در نظم و
نثر بسیار واقع شود و چون لفظی مستعار در محلی نیکو واقع شود که بعید نباشد وموقع
افتد سخن را از آن آرایش تمام حاصل شود

لمؤلفه

آنکه بگرد حصار حشمت او هست — لجهٔ اعظم چو آب در تک خندق
بود یکی پایه ز قصر جلالش — آنکه بدی نام آن سدیر و خورنق
گر بزمین کوه حلم او نه وتد بود — ماندی دایم زمین بلرزه چو زیبق
مهر ببزم شکوه اوست چو جامی — دست فلک کرده پر ز خمر مروق
اطلس گردون گر اندراس بمیداشت — بد بندش بهر عطف دامن ملحق
بود دوامی اگر نسیج ابد را — بر تن ذاتش قضا بریدی قرطق
دفتر دین را اگر نه عون صلال — بود ز باد عناد و کفر مورق

حصار حشمت و قصر جلال و کوه حلم و بزم شکوه و دست فلک
و اطلس گردون و نسیج ابد و تن ذات و دفتر دین و باد عناد و درین
ابیات استعاره است

لمؤلفه

آب صفا روانشد در جویبار شرع | بار وفا برآمد بر شاخسار شرع

از خمر عشق عربده هر طرف بدی | گر در دسر نبودی شان از خمار شرع

دست ولایت ولی مطلق از قیود | برداشت ناگهان سرش از ذوالفقار شرع

ابوالفرج

در سایهٔ امنش نرسد باز بتیهو | در ساحت عدلش نزد گرگ غنم را

آب هنرش مرده کند آتش فتنه | باد ظفرش روح دهد شیر علم را

انوری

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد | آماده ترا زابر بود زادن نم را

آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت | جز جغد زیارت نکند باغ ارم را

وله

ژاله سپر برف بپرداز کتف کوه | چون رستم نیسان بخم آورد کمانرا

رزمیه

سر جنبت کند افعی قربان و چو آن دید | پر باز کند کرکس ترکش طیرانرا

الاغراق بمعنی غرق کردن وسخت کشیدن کمان آمده ودر اصطلاح چنانست که شاعر یا دبیر در صفتی از صفات ممدوح چه ممدوح مبالغه را باقصی الغایه رساند اغراق ومبالغه وغلو سه مرتبه است مرتبهٔ اول مبالغه است که آنرا تبلیغ نیز گویند وتبلیغ وصفی است که بعقل ممکن باشد اغراق آنکه از جهت عادت ممتنع بود وغلو آنکه از هر دو جهت یعنی عقل وعادت ممتنع باشد واشعار حکیم ازرقی هروی اغراقات بلند ومبالغات دلپسند دارد چنانکه در صفت باغ وغیره گوید

ازرقی

یکی برکه ژرف در صحن بستان | چو جان خردمند وطبع سخنور

نهادش نه دریا نه کوثر ولیکن | بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر

روان اندر آن ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور

بیکسوی این باغ خرم سرائی | پر از صفه وکاخ وایوان ومنظر

برافراز او چنبر چرخ گردان | سر پاسبانرا بساید بچنبر

سر کنگره گرد دیوار باغش | بساید همی پیکر اندر دو پیکر

نپردکمی صحن او را لباسی   مهندس باندیشه عنقا شهپر

گر از باختر برکشی تیغ هندی   رسد موج خون در زمان تا بخاور

کسی کز سنان تو جان داده باشد   ز بیم سنان تو ناید بمحشر

شعاع درفش تو بر هر که تابد   نزاید ز اولاد آن دوده دختر

ز خنجر کنی چشمهٔ زندگانی   اگر نام خود برنگاری بخنجر

ولَه

خدنگ پرکش اندر کمان که گشاد   زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ

ولَه

بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش   برون شوند خروشان بهال مثل هلال

ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند   بجای پوست در ارحام مادران اطفال

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر   زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

پس از نبرد تو مرکشتگان تیغ ترا   بجای خون رود الماس نیزه از قیفال

بروز حرب مجوف کنی ز کیمخت سنگ   بنیزه در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال

پس از مصاف تو عمری دراز بر تیغ کوه   ز زخم تیر تو بر موج خون روند ابدال

ولَه

روزیکه آب و آتش بارد ز تیغ تو   این لاله قطره گردد آن ارغوان دخان

از هیبت استخوان مبارز چنان شود   کز خوردنش همای کند قصد زعفران

پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل   در گوهر بلارک تو گنج شایگان

گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو بر کشند   صد جان تنگ خورده بر دن آید از میان

انوری

عاجزم در ثنای تو عاجز   آه اگر اینچنین بمانم آه

یک دلیری کنم قرینهٔ شرک   نکنم لا اله الا الله

غضایری

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان   یگانه ایزد داد ار بی نظیر و همال

وگرنه هر دو جهان از کف تو بخشیدی   امید بنده نماندی بایزد متعال

حکیم قطران

از آنکه هست چو زد مین و شهاب اندر او   بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب

اگر پیمبر محراب کاخ او گفتی   نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب

ولہ

خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود — زبیم تیغ تو نازاده خنگ شد سرزال

ازرقی

همی بخواند با نور رای او مکفوف — بشب نگار نگین خماهن اندر چاه

مسعود سعد جرجانی

ثنا گویت ار صد دهان داردی — که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت داندی — که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گردی موی هابر تنش — یکی کلک با هر بنان باشدی
پس آن کلکها و زبانها همه — بمدحت روان و دوان باشدی
زصد داستان کان ثنای تو است — همانا نه یکداستان باشدی

الاعتاب بمعنی بکاری مشکل شروع کردن و خود را بکاری سخت افکندن باشد که از آن بیرون نتوان آمد و در اصطلاح صنعتی است مشهور و اینصنعت را لزوم ما لایلزم خوانند و چنان باشد که از بهر آرایش سخن چیزی را بتکلف التزام کنند که واجب و لازم نباشد و سخن بی آنچیز

تمام باشد چنانکه در آخر اسجاع یا در آخر ابیات پیش از حروف روی یا ردوف حرفی التزام کنند که اگر آن نباشد هیچ زیان ندارد و غرض از آن آرایش کلام باشد چون لزوم تا در عتاب و کتاب و قاف در رقم و یقم و اگر در قوافی با کتاب صواب آرد و با رقم علم روا باشد اما رعایت آن نوع قافیه آرایش سخن افزاید و زیب دهد چنانکه

رشید وطواط گوید

سهم تو در زمین کشیده سپاه — قدر تو بر فلک نهاده قدم
ناصح ملک تو قرین طرب — حاسد صدر تو ندیم ندم

و آنچه غیر از قافیه در ابیات لازم دارند آنرا لزوم گویند و آنچنان اشعار مر متقدمین و متاخرین را بسیار است چنانکه استاد عمعق بخارائی التزام موی و مور و تیر تاج الدین رومی و شهاب الدین هندی و جمعی دیگر بهمین دستور ملتزم شده اند و برخی سایه و آفتاب و بعضی ماه و آفتاب و بعضی سرو و ماه چنانکه استاد ادیب صابر ترمذی گوید

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین — قامتت را سرو جفت و صورتت را ماه قرین

سرو بالائی و مه سیما و جز من کس نخواند ‌ ‌ ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان و اندر زبان شیرین سخن ‌ ‌ ماه کی دارد دهان و اندر دهان در ثمین

قامت تست ای پسر گر سرو میخواهی چنان ‌ ‌ صورت تست ای صنم گر ماه میخواهی چنین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن ‌ ‌ تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین

هم حدیثست روز و شب با سرو باشد هم حدیث ‌ ‌ همنشینست سال و مه با ماه باشد همنشین

سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان را لقب ‌ ‌ سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین

تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو ‌ ‌ ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین

حسن روم و چین تو داری وز تو پیرایست روم و چین ‌ ‌ سرو قدا نزد روم و ماه رویا نزد چین

کردمی جان را ز آستین بر ماه و سرو تو نثار ‌ ‌ گر مرا بودی بجای دست جان در آستین

سرو و مه در بوستان و آسمان از چشم و دل ‌ ‌ گر ندیدی خویشتن را در دل و چشم ببین

وله

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار ‌ ‌ جزع من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار

گرنه قوت از دیده یاقوت بار من گرفت ‌ ‌ پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو و یاقوتت چو قوت از دیده من یافتند ‌ ‌ چون مرا اندهی زان سرو و بدان یاقوت بار

دوری

دوری امسال از من و از درد بالا و لبت ‌ ‌ طعنه چشمم همی در سرو و در یاقوت بار

چون چنین داری مرا گر عشق سیمین سرو تو ‌ ‌ کرده ام باز زر چهره اشک چون یاقوت بار

منت از خود دار کز قد و لب تو گشته ام ‌ ‌ هم بقامت هم بقیمت سرو و هم یاقوت خوار

در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل ‌ ‌ بی گزندم ز آب و آتش در صفت یاقوت وار

چون بقدت سرو خوانم دارد از تو سرو فخر ‌ ‌ پس لبت وقت صفت چند دارد از یاقوت عار

خوش بخند از نیکوئی کز عشق بالا و لبت ‌ ‌ جزع من گرید همی بر سرو و بر یاقوت زار

نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر ‌ ‌ نیست با عشق لب یاقوت را در کان قرار

حرمت و صبرم ببردی زان لب و قامت چنانک ‌ ‌ حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار

من بحرمت بر خیال سرو و یاقوتت کنم ‌ ‌ هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

وهم و چشمم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو ‌ ‌ سرو کارد در دل و یاقوت بارد در کنار

در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف ‌ ‌ وز غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار

گر زمان ای سرو سیمین با قدح نزد من آی ‌ ‌ تا می از عکس لب یاقوت گردد آبدار

مدح عالی خوان و می نوش ای صنم تا چشم خلق ‌ ‌ سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند می گسار

تا ز دست سرو سیمین می خورد یاقوت رنگ ‌ ‌ صدر عالی سید الشرق آسمان افتخار

از

از صد تخلص تا آخر قصیده آفتاب و سایه را لازم داشته و مدح گفته و
حکیم عز الدین علی ابن احمد نیشابوری متخلص بسیفی در هر مصراعی سنگ و سیم را
لازم ساخته و قصیده فصیحه گفته که بعضی از آن اینست

سیفی

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار
من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیمی ولی
همچو سیمم با تو صافی همچو سنگم بردبار
سنگ حیرت بر زدم بر سینه تا شد سیم تن
صبر و هوشم همچو سیم از سنگ کرد از من کنار

تا آخر قصیده بهمین سیاق مداحی کرده است و شهاب الدین بن جمال
الدین مدارانی هندوستانی نیز قصاید ملتزمه گفته از جمله در قصیده شیر
و گرگ و فیل و گرگ را بر خود لازم کرده و در تذکره موسوم بمجمع الفصحا
از تالیفات مؤلف این دفتر مسطور است و چند بیتی از آن اینست

هرزمان این پیر گرگ شیر خوی طفل خوار
آن کند با من که پیل و گرگ وقت کارزار
زور گرگم نی و گرگ دهر د پیل آسمان
شد چو شیر شرزه با این شخص چون موی نزار
حیلت گرگ است و زور گرگ با شیر فلک
زان پی او بر دل من درد بارد پیل وار
پیل مست است این سپهر گرگ خوی گرگ پوی
مردم ار شیر نر است از وی بر آرد هم دمار

در مدیحه گوید

دیده گرگ فلک از شیر گرزش رنگ رنگ
کوهه گرگ زمین از پای پیلش زار زار
پیل پیکر گرزش از گرگان کند بیشه تهی
گرگ گونه خنگش از شیران ستاند مرغزار
از سر زرین شیر گرز او بر گرگ و پیل
آن سد کز تیغ رویین تن بجان گرگسار

الاستتباع در لغت بمعنی پیروی کردن کسی آمده و یکی از صنایع
شعریست و آن در اصطلاح چنانست که شاعر ممدوح را مدحی کند که در
ضمن یکثنای او ثنای دیگر او ثابت و واضح و حاصل گردد و این صنعتی است
نیکو چنانکه گفته اند

شعر

زتاب پرتو خورشید رای روشن او پناه جسته نظیرش بسایه عنقاست

الاستدراک این صنعتی است چنانکه شاعر مدحی را آغاز کند
بالفاظی که مردم چنان پندارند که هجو است پس استدراک کند و بمدح
بازآید چنانکه شاعری گفته

بیت

اثر میر نخواهم که بماند بجهان میر خواهم که بماند بجهان در اثرا

وحق مسئله آنکه این صنعت را هرگاه در مداحی رعایت ننمایند بغایت
اولی است چراکه تا استدراک کند و بمدح بازگردد عیش ممدوح ناخوش
شود و بفال بد آید خاصه در مطلع که الفاظ بد را تیز باید رعایت کرد چنانکه

یکی از شعرای عرب گفته است

لا تقل بشری ولکن بشریان غرّة الداعی و یوم المهرجان

در بدو مطلع شعر این الفاظ بتفال نیکو نیست

اعتراض الکلام قبل الاتمام اینعمل را حشو نیز خوانند و
چنان است که قبل از اتمام معنی سخن دیگر در میانه در آید و معترضه باشد
تا آنکه بتمام کردن آن معنی پردازد و این بر سه قسم است حشو قبیح حشو متوسط
حشو ملیح و اما حشو قبیح آنست که آوردن آن لفظ زاید بیجا بود و بیت
را تباه کند چنانکه در این بیت کمالی بخارائی است

بیت

از بسکه بار منت تو بر تنم نشست در زیر منت تو نهان و ستترم

نهان و ستتر هر دو بیک معنی است و لفظ نهان زیادتی است و حشو قبیحست
حشو متوسط آن است که آوردن و نیاوردن لفظ زایده یکسان باشد
نه قبیح و نه مستحسن چنانکه رشید الدین وطواط گفته

زهجر روی تو ای دلربای سیمین تن دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا

ای دلربای سیمین تن در این بیت حشو متوسط است و حشو ملیح آنست که
آوردن آن بیت را بیاراید و حسن و رونق آن بیفزاید چنانکه گفته اند

بیت

خیالات تیغش که برنده بادا　　منازل در اوداج اعدا گرفته
لفظ برنده بادا که دعائی است مناسب تیغ و حشو ملیحست

رباعی

ای مردم دیده دیده بی نور از تو　　ای مرهم سینه سینه رنجور از تو
با دشمن من ساخته دور از من　　وز دوری تو سوخته ام دور از تو
دور از تو حشو ملیح خواهد بود حاصل که قبیح قبیح و متوسط متوسط و ملیح ملیحست

ارسال المثل هم از صنایع است و آن چنانست که شاعر
در ضمن مطلبی مثلی آرد و اشاره بمثلی ابو المعالی رازی گفته

ما دیده روزگارم از آن بیم دانیم　　آری بروزگار شود مرد رسم دان

مسعود سعد گرگانی

دردا و حسرتا که مرا چرخ دزدوار　　بی آلت و سلاح برد نزد کاروان

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود　　بی گردن ای شگفت نبوده است گردن کران

رشید وطواط

عالم از بهر تو بیاید خداوند هنر　　حادثات بحر غواص از پی گوهر کشید

عنصری

نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود　　تخم چون در شوره کاری ضایع و بی بر شود
شست باید لفظ را تا مدح او گوئی بدان　　پخت باید زر را تا تاج را در خور شود

انوری

از جهان نومید گشتم تا ز تو غایب شدم　　هر که گفته ز اصل گفته است این مثل من غاب خاب
در پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه　　این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

وله

حال من بنده در ممالک تست　　حال آن یخ فروش نیشابور

عنصری

شدم بصورت چنبر چو زلف او دایم　　بصورت رسنی اصل آن رسن عنبر
گمر من گذرد هست در مثل که رسن　　اگر چه دیر رود بگذرد سوی چنبر

انوری

تا که باشد همشکل کالیاس جیبی آرحتین   بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس

در مثنویات شیخ نظامی مثل این امثال بسیار واقع شده و گاه باشد که در
هر مصراعی مثلی آورند و این صنعت را ارسال المثلین خوانند

عنصری

چنین نماید شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ابوالفتح بستی

نه هر که تیغی دارد بحرب باید رفت   نه هر که دارد تریاک زهر باید خورد

رشید وطواط

لؤلؤ چه قیمت آرد اندر میان بحر   گوهر چه قدر دارد اندر صمیم کان

الالتفات   این صنعت چنان است که گاهی شاعر از مخاطبه
بمغایبه رود و گاهی از غیبت بخطاب آید چنانکه

منجیک گوید

ما را جگر به تیر فراق تو خسته شد   ای صبر بر فراق بتان نیک جوشنی

عمعق

نه بر مراد وصل تو آید دست دسترس   نه بر دریغ و حسرت هجران تو قرار

گر من ز هجر روی تو اندیشه کردمی   گشتی ز بیم هجر دل و جان من فگار

اکنون تو دوری از من و من زنده مانده‌ام   سختا که آدمیست بر احداث روزگار

صاحب

زنگار خورده‌ایم ز زنگان من و فلک   اندر دلم نهفته و در روش آشکار

گفتی نیارم ار چه شناسیم صیقلش   ای خاک پاک درگه میمون شهریار

وله

دوران ازوی بکام لیک بپاداش   او ز عنا پای بست محنت دوران

دهر چو ظلمات و خلق چشمه طلب زند   ای تو بدهر اندرون چو چشمه حیوان

اقتباس   در اصل لغت فرا گرفتن نور ماه است
از آفتاب و بعضی برآنند اقتباس آتش برگرفتن از جائی بود چه قَبَس
آتش پاره را گویند و در اصطلاح قوم صنعتی است که سخنگوی لفظی یا قدر
مصراعی از کتاب الله یا احادیث نبوی در سلک نظم آورد یا در مدح

ممدوح درج کند

انوری

انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ　　کآفتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس

و میرزا محمد تقی کرمانی در مدح مشتاقعلی شاه مرشد خود گفته است

نص و اشتاق الی قربک فی المشتاقین　　کرد مشتاقعلی را بکرامت منصوص

در کتب عرفانیه خاصه در مثنوی مولوی کم بیتی است که مشتمل و محتوی
بر این صفت نباشد بلکه تمام آن اقتباس از آیه و حدیث خواهد بود و این
صنعت را اقتباس یمین نیز خوانند و بد صنعتی نیست

الادماج　　در لغت بمعنی در پیچیدن چیزی بجامه و گردانیدن
و باریک شدن و مندمج در هم شده را گویند و در اصطلاح یکی از صنایع بدیعیست
و آن چنانکه شاعر بیتی گوید که سوق کلام دیگر و مدعا دیگر باشد و این
قریب باستتباع است اما فرق در میان ادماج و استتباع آنست که استتباع
در خصوص مدح است و ادماج اعم است مثال آن

آنکه منعم کند از باده گلگون دایم　　نتواند ز حسد رنگ برویم بیند

الایهام　　یعنی بگمان افکندن و در صنعت چنانکه شاعر یا
نویسنده در نظم یا در نثر الفاظی بیاورد که آنرا دو معنی باشد یکمعنی قریب
و یکی غریب و چون سامع آن لفظ را بشنود در دم خاطرش بمعنی قریب رود
و مراد شاعر خود آن معنی غریب باشد و این صنعت را تخییل نیز خوانند
مثالش آنکه

بیت

صبا چون شست زلف یار گشاید　　ز تیر چرخ بانگ زه بر آید

مراد از این شست دام و قلاب ماهی گیریست که زلف را بمناسبت خم
و حلقه بدان تشبیه کرده و ذهن سامع بواسطه تیر و زه شست که مناسب
تیر اندازیست رود و از تیر که عطارد است تیر کمان فهم کند و از زه
که آفرین است زه کمان دریابد و چرخ بمعنی کمان نیز آمده است و همه
این الفاظ موهم دو معنی است

لمؤلفه

بگوش آید ز چرخ دال پشت آوازه هر دم　　ز چرخ دال سنگ کشش چون که تیر دال بر خیزد

رشید الدین وطواط در حدائق السحر حکایت کرده ابو علی سینا در بازار
نشسته بود مردی روستائی برّه میفروخت ابو علی برّه را بهائی معین کرده
گفت در اینجا بگذار و ساعتی دیگر بیا بها بستان روستائی ابو علی را خنبت
گفت تو مرد حکیمی چرا اینقدر ندانی که برّه در مقابله ترازو باشد تا بها
ندهی نبری ابو علی از حسن جواب آن روستائی حیران ماند او را اضعاف
بها داد و در حسن لطافت این سخن باید نگریست حالی خاطر مردم بدان رود
که تا برّه را ترازو نکشی و بها ندهی ندهم و حال آنکه از برّه مراد او
برج حمل بوده و از ترازو برج میزان چه هر دو بر فلک برابر یکدیگرند
و نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق بحال بو علی سینا و هم شاعری گفته

بیت

من ز قاضی بسیار بخستم او بزرگی نمود و داد یمین
همه کس این یسار و یمین را بدست چپ و راست توجیه کنند و شاعر از یسار توانگری خواسته از یمین قسم

شمس فخری

زنی یمین و یسیر خود سزد از چرخ بختیار به یسار تو خورد یمین ز یمینت بود یسار

لمؤلفه

لمؤلفه

گه دیده پر از درم چو بهمن گه سینه پر آذرم چو کانون

الابداع این صنعت را ارباب بیان متبین شرح کرده اند
که بمعانی بدیع باشد و بالفاظ خوب نظم کرده و از تکلف و تعسف نگاشته باشد
و این صنعت بغایت نیکوست و هر نظمی و نثری که چنین نباشد سخن عوام است
و قابل تحسین نخواهد بود مثالش

منصور منطقی

همی بکشتی تا آدمی نماند شجاع همی بدادی تا آدمی نماند فقیر

قطران

ز بسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا ز بسکه داد تهی کرد گیتی از زوار

عنصری

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل که یا رب عاقبت محمود گردان

الاشتقاق در اصل شکافتن سخن از سخن و گرفتن حرفی

ازحرفی ونیمه چیزی ستاندنست و در اصطلاح ارباب بلاغت آنست که شاعر الفاظی چند بیاورد که ازیکدیگر مشتق شده باشند ومصدر آن یک لغت بوده باشد مثالش

سلمان ساوجی

صفای صفوت روی‌ت صفا گلستان برد   هوای جنت کوی‌ت حیات جاودان دارد

الاطراد   طرد در لغت راندن واطراد بریکدیگر حمله بردنست و در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر بیتی گوید که در آن بیت ذکر اسماء والقاب وآبای ممدوح بقدر امکان جمع کرده باشد چنانکه

یکی از شعرای عرب گفته

مِن کلِّ مُعرِبَةِ الالفاظِ مُعجَمَة   یزینها مدح خیر العُربِ وَالعَجَم
محمّد المصطفیٰ الهادی النّبی اجلّ   المرسلین بن عبدالله ذی الکرم

ونیز در فارسی چنانکه گفته اند

سعدی

سحاب رحمت یزدان دُر محیط رسول   ضیاء چشم علی نور دیده زهرا

و در محل تخلص غالب این صنعت در مدح ممدوح آورده میشود

الاستفهام   یعنی طلب فهم چیزی کردن و در اصطلاح ارباب نظم آنست که شاعر در شعر لفظی آورد که احتمال نفی واثبات مردد داشته باشد

حافظ

روا بود که تحمل کند جفای هزار   هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت

وله

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

وشاید در مقام تعجب باشد

سعدی

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب   خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب
این منم یا رب در این مجلس بکف جز دیده آب   وان توئی یا رب بر آن مسند بکف جام شراب

وله

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمده   یا ملک در صورت انسان بگفتار آمده

وشاید که متضمن تحقیق حال باشد

بیت

گویند که آن جان جهان با تو چنان نیست　　گو با که چنین است که با ما نه چنانست

الالحاق　　در رسانیدن و در رسیدن و بآخر چیزی پیوستن را گویند و در اصطلاح اهل نظم صنعتی است که شاعر در آخر ابیات از گفته دیگری نظمی بیاورد و ملحق کند و بچسباند بنظم خود چنانکه ذکر قائل نکند جهت تکمیل

مثالش

در گذرگاهی که باد صبح غمازی کند　　کاروان مصر را مستور نتوان داشتن

لمؤلفه

در اشک زدم غوطه و مردم من دگویند　　تا ریشه در آبست امید ثمری هست

اضمار قبل الذکر　　یعنی پوشیدن چیزیرا پیش از یاد کردن و این صنعتی است نیکو و مستعمل و متعارف و آن چنانست که شاعر یا دبیر پیش از آنکه ذکر چیزی کند او را با صفات یا خاصیت یا آثار او را بیان نماید و از مصراع دیگر ظاهر شود که مقصود او چه بوده است و چه باشد

مثالش

مثالش شاعری در مدح وزیری گفته

بیت

طی نکند ثابته و سایره　　گر بکشد کلک تو یک دایره

لمؤلفه

گفتی بکلبه ام شده مه طالع　　چون او گشاد بند گریبان را

وله

جز بر تو بهر کس که برد سجده پس از حق　　هر کس که بود سجده نشاید بوثن بر

وله

چو طشت زرین از قعر آب حوضه عیان　　همی نمودی ز ابر سپید زردی خور

وله

چو اشتران که بصحرا روند در پی هم　　همی کلنگان اندر هوا پرند قطار

وله

سپهر گوئی بدر و هلال دارد جمع　　چو جنبش آری در کینه با حسام و سپر

ولہ

همی نشسته بربادی سروشی پری زادی ... نگر بر دیو خور خشش اگر می نایدت باور

ولہ

به از همه چیز بد بر بار سلاطین ... مردان نکو اصل نکو خواه نکوکار

ولہ

از آن زمان که بدو خوانده ام لبت آصف ... بسا که دارد از بنده امتنان پایت

هزار بار غلام لبت شدی از عجز ... چو اهل حسن اگر داشتی روان یاقوت

من قصایده

سپهرم همی دست بوسد بخواری ... چو خواهم تشبه نمودن خیامت

بهشتم همی لابه آرد بزاری ... چو خواهم تصور نمودن مقامت

شود در صدف آب لؤلؤ دگر ره ... چو لؤلؤ فشانی زنشرم کلامت

دگر باره در ناف آهو شود خون ... اگر بشنود نافه در چین پیامت

دگر پیل اندر منامش نه بیند ... بهندوستان هند دار در منامت

دگر شیر یاد کنامش نیارد ... بچشم آرد ار جلوه گر در کنامت

سها نیز از آن حلقه بیرون نماند ... چو جنبان شود حلقه احتشامت

سما نیز در آن حرم ره نیابد ... چو فکرت رود پایه احترامت

سلامت زند خیمه بیرون گیتی ... تکاهل کند گر جهان در سلامت

قیامت کند جلوه در صحن گردون ... تساهل کند گر فلک در قیامت

دهد خاک خاصیت آب حیوان ... علیلی فرو گیرد ش گر زکامت

نهد نار کیفیت باد عیسی ... خلیلی درون آیدش گر بنامت

تو در شهر شیراز و چون بادپایان ... همی صیت اخلاق تا مصر و شامت

تو در بستر ناز و چون بنده تازان ... همی مهر با مه بدر صبح و شامت

الترصیع بدانکه ترصیع در لغت بمعنی نشاندن جواهر است در غیر جواهر و در اصطلاح اهل بلاغت عبارتست از تقسیم الفاظ بطریق سجع چنانکه بوزن عدد روی هر جزوی در برابر جزوی واقع شود چنانکه در نثر عرق مل و ورق گل و لاله تابدار و ژاله آبدار و مادر مرده و چادر برده وغیره مثالش از قرآن مجید ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم و در حدیث اللهم اقبل توبتی

واغسل حوتبی ودر عربی وعجمی ازاین دست سخن بسیاهست چنانکه

رشید وطواط گفته

یا بانی الفخر الاشم   یا ثانی البحر الخضم

انت المقدم فی الهدی   انت المعظم فی الامم

اللیث دونک فی الوغا   والغیث دونک فی الکرم

واین صنعت از اماجد صنایع است وبدین سیاق اشعار بسیاراست اما قصیدهٔ که تمامی مرصع باشد کم است مگر قصیده

رشید وطواط

ای منور بتو نجوم جمال   وی مقرر بتو رسوم کمال

بوستانیست صدر تو ز نعیم   آسمانیست قدر تو ز جلال

تیره پیش فضایل تو نجوم   خیره پیش شمایل تو شمال

شرک را از تو منهدم ارکان   ملک را از تو منتظم احوال

همچو اسکندری بیمن بقا   همچو پیغمبری بحسن خصال

بزمگاه تو منبع لذات   رزمگاه تو مجمع اهوال

عالم رای بردبات غبی   حاتم طی بر سخات عیال

بر علمت محیط یک قطره   بر حلمت بسیط یک مثقال

سیرت تو خزانه الطاف   نعمت تو نشانه آمال

هست کردار بی رضات گناه   هست گفتار بی ثنات محال

مدحت تست ارفع الطاعات   خدمت تست انفع الاعمال

در مفاخر مسلمی چو جواب   بر اکابر مقدمی چو سؤال

شد مزین بتو مقام و محل   شد مبین بتو حرام وحلال

از ستم سیرت تراست فراق   با کرم خصلت تراست وصال

چون شهابی بتابش و بضیا   چون سحابی ببخشش و بنوال

نیست از نسل آدمت اکفا   نیست از اهل عالمت امثال

عنف تو وقت قهر باب سعیر   لطف تو وقت مهر آب زلال

بتو آراسته همه آفاق   وز تو پیراسته همه اشغال

موکبت را کمینه فعل ظفر   مرکبت را کمینه نعل هلال

نه هنرمند چو تو وقت سخن   نه عدو بند چون تو گاه قتال

مدتت را مباد وهم فنا　　عدتت را مباد سهم زوال

ولە

ای بر جلال قدر تو گشته چو آسمان　　وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان
آنجا که حشمت تو حقیر است مهر و ماه　　وانجا که رفعت تو فقیر است بحر و کان
در مشکلات لفظ تو پیرایهٔ هنر　　در معضلات حفظ تو سرمایهٔ امان
احرار را ز دولت تو راحت و نشاط　　واشرار را ز صولت تو آفت و زیان
در موکب براعت تو از هنر لوا　　بر مرکب شجاعت تو از ظفر عنان
هم مدحت جناب تو بر خرمی دلیل　　هم خدمت رکاب تو بر بیغمی نشان
هست از پی لقای تو دیدار در بصر　　هست از پی ثنای تو گفتار در زبان
در بقعهٔ سعادت تو مجد را وطن　　در روضهٔ سیادت تو فخر را مکان

اشعار مرصع در دیوان متقدمین و متاخرین بسیار است و
پس از رشید نیز بعضی قصاید مرصع گفته اند لیکن وی مفاخرت کرده که پیش
از من در عرب و عجم کسی قصیدهٔ که تمام ابیاتش مرصع باشد نگفته است
بدانکه اگرچه ترصیع در مرتبهٔ خود و نفس خود جاهی عظیم دارد و محتاج بچیزی

دیگر نیست اما چون با او عملی مانند تجنیس و غیر آن یار شود پر مایه تر و بلند
پایه تر گردد

الترصیع مع التجنیس　　صنعتی است نیکو و نفیس و آن چنان است
که دو لفظ مرصع باشد و دو متجانس چنانکه در نثر فارسی آمده غماز و فکر دقیق
خباز و فکر دقیق دیگر مانند یار سرگشته و کار برگشته مثال دیگر در تازی
آمده الکئوس فی الراحات والنفوس فی الراحات مثال
دیگر در نظم چنانکه گفته اند

بیت

من نیازارم ار تو نازاری　　من نیاز آرم ار تو ناز آری

بیت

بیمارم و کارزار و تو درمانی　　بیم آرم و کارزار و تو درمانی

ایضا

فغان من همه زان زلف و غمزگان که همی　　بدان زره بری و بدین زره بری

التجنیس　　بپارسی گونه گونه کردن سخن است یعنی دو چیز را که باهم

مشابهت دارند مجانس کنند و در اصطلاح بلغا آنکه در نظم یا در نثر ترکیبی کنند از دو لفظ که در تلفظ و کتابت جنس یکدیگر باشند و در معنی متفاوت و این صنعت را بر هفت قسم تقسیم کرده اند اول تجنیس تام دویم تجنیس ناقص سیم تجنیس زاید چهارم تجنیس مرکب پنجم تجنیس مکرر ششم تجنیس مطرف هفتم تجنیس خط

اما تجنیس تام این صنعت چنان باشد که در نظم یا نثر دو کلمه یا درند یا بیشتر که در گفتن و نوشتن مانند یکدیگر باشند و در ایشان اختلاف حرکات و ترکیب و تفاوت و زیاده و نقصان نباشد اما در معنی باهم مختلف باشند مانند خطا و خطا و چین و چین و غیر آن

بیت

ای چراغ همه بتان خطا　　دور بودن ز روی تست خطا

بیت

بتا در چین هر تاری بود زلف تو صد چین
که سازی بر گل سوری ز سنبل تو ده چین چین

بیت

ایا غزال سرای و غزل سرای بدیع　　بگیر چنگ بچنگ اندر و غزل بسرای

تجنیس ناقص این هم چنانست که تجنیس تام در اتفاق حروف اما بحرکت مختلف است مانند خلق و خلق و در د و درد و اگر جز این بودی ناقص نبودی

لمؤلفه

هر که در کارها آمال گزید　　پشت دست ملال را گزید

بیت

ای دل اگه نیستی کز پیکرت باد صبا　　ناگه انگیزد غباری چون ز میدان گرد گرد
زابر عصیان ز مهر قهر چون باران شود　　هر که دارد برد طاعت جان ز دست برد برد
در مصائب ناله کم کن کاین جزع ماند بدانکه　　بره را میبرد گرگ و شتلم میکرد گرد

تجنیس زاید که آنرا مزید نیز خوانند چنانست که کلمات متجانس و حروف موافق باشند اما در آخر یک کلمه از آن دو حرفی زیاده باشد مانند زهر و زهره و دهر و دهره و لال و لاله و مهر و مهره و ناف و نافه و

چشم و چشمه و شب و شبه

بیت

شب چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

ایضا

در حسرت دیدار تو ای زیبا روی   از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی

تجنیس مرکب   آن چنانست که دو لفظ یکی مفرد و دیگری مرکب باشد
یکی بر اصل وضع واضع مثل یاسمن و یکی بواسطه ترکیبی مثل او شود مانند یاس من
دیگر مانند قیامت و قیامت و سلامت و سلامت

لمؤلفه

قیامت کند جلوه در صحن گردون   که تا هل کند گر فلک در قیامت

مثال دیگر

فراقت بجانم چو آرد شبیخون   شبی آبم از دیده آید شبی خون

و این تجنیس را تجنیس مفروق نیز گویند

تجنیس مکرر   و این را تجنیس مزدد و تجنیس مزدوج نیز خوانند و آن

چنانست که در آخر اسجاع یا در آخر ابیات دو لفظ متجانس در پهلوی
یکدیگر آورند و اگر در صدر لفظ نخستین زیادتی بود روا بود چنانکه در نثر
عربی آمده که النبیذ بغیر النغم غم و بغیر الدسم سم و قال النبی
من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا و لج ولج و نیز مثالش در نثر
فارسی چنانکه فلان با سرود و رود دست یا نزار و زار است

رباعی

افتاد مرا با دل مکار تو کار   وافکند بدل مرا دو گلنار تو نار
من مانده خجل پیش گلزار تو زار   با اینهمه درد و چشم خونخوار تو خوار

معین الدین طغرائی را باین صنعت قصیده ایست مفصل مشتمل
بر چهل و هفت بیت بسیاق ترکیب بند بتغییر قافیه مشتمل در مدح خواجه نظام الملک
حسن وزیر سلطان ملکشاه سلجوقی و در تمام آن این صنعت را از دست
نداده و مطلع آن قصیده اینست

عربیه

یا خلی البال قد بلبلت بالبلبال بال   بالنوی زلزلتنی والعقل بالزلزال زال

وحکیم قطران تبریزی که از اماجد شعراست بفارسی بدان قانون گفته است داد حق نیکو از عهده برآمده و آن اینست

نظم

یافت زی دریا دگربار ابر گوهر بار بار
باغ و بستان یافت گوهر زابر گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شبگیران سرایان از بر گلزار زار
باد بفشاند همی بر سوسن و سنبل عبیر
ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان
بر سر منقار خون و در بن منقار قار
اجر میانی بباران در چمن پرورد ورد
گشت خیری از فراق نرگس رخ زرد زرد
گرد از سنبل سرودن و شاخ مینا زنگ رنگ گشت چون مرجان ز گل و زنگ زنگ

داده بود اندر خزان نارنگ را شب بوی بو
شنبلید اندر بهاران بسته از نارنگ رنگ
از صبا پرنگهای عنبر آگین گشت دشت
آهوان را دشت گشت از عنبر آگین تنگ تنگ
بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای
صلصل اندر راغ دارد گوئی اندر چنگ چنگ
تا شمر گشت از صبا پر چین چو پر باز باز
باغ بفزود اندر او چون لعبت طناز ناز
چون بطرف جوی بنماید گل خود روی روی
جای با معشوق میخواره بطرف جوی جوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیر باغ
وز دم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر او
تن بکوشد در چون میان چشمه آموی موی

گوژ گردد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه راه

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
ماندم از بس کاوری در وعده‌ها تاخیر خیر

هست مردم را شب و شبگیر روی و موی تو
موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر

گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب
بر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر

لاله سرخی یافته بهره ز تو گاه بهار
آبی از من یافته زردی بگاه تیر تیر

غمزه تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر زحل دوزد بنوک تیر تیر

بو خلیل آن نازش گیتی در شده موجود جود
جفر انگشش چوب گشت از طالع مسعود عود

ای بزم و رزم و داد و دین تو بهرام رام
دشمنانرا پر شرنگ از بیم تو ناکام کام

چون شود چنگ تو جفت تیغ خون آشام حرب
چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام

دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی
دوستانت را شود چون حلقه بر اندام دام

گر بروز روشن اهل شام تیغت بنگرند
روز روشن گردد از هیبت بر اهل شام شام

گر بگرداند ز مهرت یکزمانی رای رای
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

الی آخر این ترکیب بهمین ترکیب است و فرید الدین احول
اصفهانی نیز تتبع این سیاق کرده ترکیب بندی بهمین ترتیب منظوم آورده

تجنیس مطرف آن چنان باشد که دو لفظ متجانس را همه حروف
متفق بود الا حرف آخرین مانند خارم و خاری و دارم و داری

و چون خال و خیال

بیت

بصبر با نوک هر خارم چه خاری　　اسیر و بسته دارم چه داری

امیر معزی

از شرار تیغ بودی باده سار از شراب　　وز طعان رمح بودی خاکسار از طعام

شرار و شراب و طعان و طعام تجنیس مطرف است که از یکطرف
همجنس اند و از طرف آخر جداگانه اند

تجنیس خطی　　آنکه در کتابت جنس یکدیگر باشند مانند فال و
قال و خال و حال و خیال و جبال قال النبی علیک بالیأس
من الناس قال امیر المؤمنین غرک عزک فصار قصار ذلک
ذلک فاخش فاحش فعلک فعلک تهدی بهذی دیگر رب
رب غنی غبی سترة سیرة فجاء فجاء بعد نعد عسرة عشرة از نثر
فارسی مانند این شب تاریک ره باریک ریک رنگ ندارد
از نظم فارسی

رشید

رشید و طواط

در خدمت تو اسب معانی بتاختم　　در نعمت تو نزد امانی بیاختم

و له

همان بهتر که می نوشی در انیمه صافی　　همان خوشتر که می پوشی در ایمو سیم خز ادکن

بتاختم و بیاختم و می نوشی و میپوشی تجنیس خط است مانند مسکین و مشکین

التشبیهات　معنی تشبیه در فارسی مانند کردنست چیزیرا بچیزی
و اینصنعت چنان بود که دبیر یا شاعر چیزیرا بچیزی مانند کند در
صفتی از صفات و اهل لغت آن چیزرا که مانند کنند مشبه خوانند و آن
چیزیرا که بدو مانند کنند مشبه به خوانند و گویند مشبه به باید از مشبه اقوی
باشد حاصل در صفت تشبیه نیکوتر و پسندیده تر آنست که اگر عکس
کرده شود سخن درست بود و معنی راست مانند تشبیه زلف بشب که اگر
شب را بزلف تشبیه کنند هم نیکو باشد و چون تشبیه هلال بنعل اسب
که اگر نعل اسب را بهلال تشبیه کنند هم نیکوست و اگر در کمال حسن
بدینوجه ممکن نگردد باری باید مشبه موجودی باشد حاصل در اعیان

مشبه

و مشبه به نیز موجودی باشد حاصل در اعیان و البته نیکو و پسندیده نیست
اینکه جماعتی از شعرا کرده و میکنند چیزیرا تشبیه کردن بچیزیکه در خیال و وهم
موجود باشد نه در اعیان و رشید الدین وطواط در حدایق السحر درین
باب اصراری دارد و میگوید شاعری انگشت افروخته را بدریای
مشکین که موج آن زرین باشد تشبیه کرده است و هرگز دریای مشکین در
اعیان موجود نمیباشد که موج آن زرین باشد و از این قبیل تشبیهات
نیکو نیست و بهر صورت تشبیه را بر هفت قسم آورده اند اول
تشبیه مطلق و دوم مشروط و سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه تسویت
پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اضمار هفتم تشبیه تفضیل اما تشبیه مطلق
این صنعت چنان باشد که چیزیرا بچیزی تشبیه کنند با دات تشبیه بی شرط
و عکس و تفضیل و غیر آن و ادات تشبیه در عربیت کاف است و مثل
و یحاکی و یشابه و هرچه بدین معانی نزدیک باشد و در پارسی ادوات
تشبیه چون و مانند و گوئی و پنداری است و آنچه بدین ماند در عربی
مثالش در حدیث آمده اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم یا مثل

آنکه الناس کاسنان المشط یا در نثر عربی مثل آنکه نوشته اند هو کاللیث
یوم نزاله و کالغیث یوم نواله دیگر وجوههم کالبدور الزاهرة و اکفهم
کالبحور الذاخرة و چون غالب مقصود من صراحت و وضوح این صنایع است
بجهت سهولت بمثالات پارسی بیشتر پرداخت و نیز اظهار مینماید که در تشبیه
چنان اولی است که هرگاه عضوی از معشوق را مثلاً بچیزی از ریاحین
تشبیه نمایند بقدر القوه سعی نمایند که سایر اعضا را نیز بگلها و چیزهائی که
مناسب باشد تشبیه نمایند چنانکه هرگاه عارض را بگل سرخ تشبیه
کردند چشم را بنرگس و زلف را بسنبل و خط را به بنفشه و سینه را بیاسمن
یا نسترن و قد را بسرو تشبیه کردن اولیست یا هرگاه زلف را بشب
تشبیه کردند مناسب آنست که ابرو را بهلال و رو را بماه و دندان را
بپروین تشبیه نمایند و هرگاه در مدح سرائیست نه غزل گوئی ممدوح را
بآفتاب تشبیه کرد باید اسب او را بآسمان خاصه فلک چهارم و نعل
آنرا بماه نو و میخ آنرا بستاره تشبیه نماید و هرگاه تیغ ممدوح را بهلال
تشبیه کرد اولی آنکه اسب او را بچرخ و سپر او را بآفتاب و تیر او را

شهاب و از این قبیل تشبیهات چند انکه ممکن باشد اولی است و نیعنی
موقوف بسلیقه و قدرت طبع شاعر استاد است بتعلیم و تلقین نگنجد و
غنها اشارتی بمختصر عبارتیست

ابوجعفر لاهوری

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن — رخساره همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی بگاه رفتن و طوطی که سخن — چرخی بگاه حمله و بازی گه شکار
کافورم از گلاب سر شکم تر است از آن — پر گل ز مشک و عنبر تر ساختی کنار
کردی دو جوی لعل روان از دو چرخ من — زان دو عقیق و زان دو رده در شاهوار
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نژند — تا گیریم چو بربط و چون چنگ در کنار

در آن بیت که تشبیه بریاحین کرده تا آخر مراعات نمود آنجا
که تشبیه بحیوان کرد مراعات کرده آنجا که تشبیه بمعطرات کرده مراعات
کرده آنجا که تشبیه بجواهر کرده و بآلات ساز و نغمه باز مراعات نمود

مجد الدین ابوالبرکات گوید

سیمرغ جنس بود ولیکن ز تیغ تو — بودش صفت مرکب و اخلاق مقترن

همت ز باز و فر ز همای و تمکن از نعام — طوق عنب ز فاخته طاقت ز کرگدن

و اینکه کرگدن را داخل طیور شمرده بر آن قول رفته که جمعی او را از طیور
تحقیق کرده اند و اگر در تشبیه سبب گویند طرزی نیکوست چنانکه ابو سراقه
عبد الرحمن بن احمد بلخی متخلص بامینی مداح محمود غزنوی گفته

امینی

زره پوش ترک من آن ماه پیکر — زره دارد از مشک بر ماه انور
بمشک اندرش تیره و بهرام دو زهره — بماه اندرش سوسن و مشک و عنبر
بنزد من آمد کمر بسته روزی — یکی سدره پوشیده یکرنگ اخضر
فلک خواندمش زانکه میبود تابان — رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر

هرگاه این سبب و علت را نگفتی چه حسنی داشتی که معشوق را بفلک
تشبیه نمودی اما از اظهار این اسباب تشبیه غریب مطبوع افتاد

امامی هروی

ماه مهر افروز من در کاروان آورد روی — زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان — لب چو در یاقوت جان رخسار چون در باده شیر

رخ صبوح اندر بهار و شراب اندر صبوح — خط عبیرانه گلستان زلف تاب اندر عبیر

انوری

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش — برگ بید است چو تیغی که بود در زنگار

هرگاه گفته بود که غنچه بترکیب پیکانست دروغ نبود اما زنگ پیکان نداشت چون گفت مانند پیکانست که در آتش گداخته باشد تشبیه تمام شد همچنین برگ بید را بواسطه سبزی بتیغی زنگ خورده تشبیه کرد

وله

گل انار است درخشنده چو یاقوتی جام — دانه نار چو لؤلؤ و چو درجی است انار

اما درین بیت دانه انار را بواسطه شکل و صفا بلؤلؤ که مروارید است تشبیه کرده و مراعات تباین نکرده هرگاه گفته بودی که دانه نار چو یاقوت و چه درجی است انار بسیار بهتر بودی و تحمیل که او چنین گفته باشد و کتاب را غلط نوشته باشند

حسام الدین سغوی سلجوقی در صفت طلوعیه گفته

خندید صبح چون دهن یار سیمتن — او خنده زد دمن بر دمن در گرستن

از مصراع ثانی تشبیه تمامتر باشد

وله

خورشید و نور صبح بچشمم چنان نمود — گوئی نشست یار برخ خود بخون من

ملاحظه سرخی شفق را نیز رعایت کرد تشبیه اتم شد اکنون خواهد تمامتر کند متغیر باید

بیت

وانگه بخون من رخ خود شستن آن نگار — برکند سر ز شقه پیروزه پیرهن

لون فلک را نیز رعایت کرد باز در تشبیه طلوع آفتاب از آسمان کبود در رنگ گوید

بیت

مانند شمع سوزان در آبهار روان — یا چون درست زری در نیلگون لگن

لون سپهر و صبح بچشمم چنان نمود — گفتی که از بنفشه همی سر دمد سمن

گوئی ز مشرق آمد سیمین حواصلی — بر روی آب و بیضه زرینش در دهن

گفتی که کرد سوی چهارم فلک شتاب — یوسف مگر بمنزل عیسی کند وطن

دامن‌کشان ز ناز چو در روزهای بار　　بر تخت پادشاهی بنیو ملک حسن

جمال الدین عبد الرزاق

چو عرصه‌گاه قیامت شده است ساحت باغ　　که مرغ خامش گشته درختها عریان
ز برگ گشت زمین همچو روی عاصی زرد　　ورق ز شاخ درختان چو نامه‌ها پران

تشبیه باغ را بعرصه قیامت مدلل و ثابت فرموده و نیز باد خزان را بصراف زرگر تشبیه نماید

وله

مگر که باد خزانی بباغ صراف است　　که آفتابش کوره است و آبدان سندان
که چون درست معلقش شده است برگ درخت　　که چون سبیکه نقره است روی برودان
اگر نه سیمگری داند ابر از پی چیست　　همی فشاند نقره چو سونش سوهان

مراعات تشبیه را بمناسبت آن استادان بسیار کرده‌اند خاصه عبد الواسع جبلی اگر زیاده بر این باستشهاد شعر استادان قدیم پردازد این مختصر رساله را مطول سازد

تشبیه مشروط چنانست که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند

بشرط

بشرط و گوید اگر چنین بودی چنان بودی مثال آن در نثر عربی هو کالبدر فی ارتفاع قدره و کالبحر فی اتساع صدره لو ان البحر لا یتغیر مائه و البدر لا ینقص ضیائه و از نثر فارسی مانند اینکه فلان چون شیر است اگر شیر عقل دارد و یاد دستش چون ابر است اگر ابر زر بارد

فردوسی

یکی دختری داشت خاقان چو ماه　　اگر ماه دارد دو زلف سیاه

عمعق بخاری

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد　　من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد

واقفی

ماه را مانند گر از جان ماه را باشد فلک　　سرو را مانند گر از دل سرو را باشد چمن

امیر معزی

ماند بصنوبر قد آن ترک سمنبر　　گر سوسن آزاد بود بار صنوبر

رودکی

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر　　سروی که گه آسایش و کبگی که رفتار

گر

گر حور زره پوش بود ماه کمانکش　　گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار

بدیعی

اگر گردون بلا بارد توئی گردون گه حمله　　وگر دریا گهر بخشد توئی دریا گه احسان

از ایندست اشعار در دواوین شعرای قصیده گوی و غزلسرا

بسیار است و صنعتی نیکوست

تشبیه کنایه　　چنانست که از مشبه کنایت کند بلفظ مشبه به بی ادات

تشبیه چنانکه در نثر عجمی نوشته اند که　فلان برزمگاه آمد بر شرزه

شیری نشسته و گرزه ماری در دست گرفته از زبرجد جزع ظاهر میکرد

و از نیلوفر ارغوان پیدا میاورد و از این قصد تشبیه اسب است

بشرزه شیر و نیزه بگرزه مار و تشبیه سم بزبرجد و تشبیه غبار بجزع و تشبیه تیغ

بنیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از انجمله ادات تشبیه افکنده است

و از مشبه بمشبه به کنایت کرده است و مؤلف این صنعت را بغایت

نیکو و پسندیده داند که الکنایة ابلغ من التصریح و عمدا در قصاید غالب

بدینگونه تشبیه را طالب باشد چنانکه گفته

لمؤلفه

نظم

لؤلؤ چه سنجی بلاله تزمین را　　چنبر چه کنی کمند مشکین را

پروین تو تا بماه چشم دید　　از چشم فکنده ماه و پروین را

نسرین تو دید بر فراز سرو　　تا جست نجست سرو و نسرین را

زیر الف تو بینی ار جوئی　　میمی که نهان نموده سی سین را

در دام نهند دانه صیادان　　مر صید هوائیان مسکین را

غیر از تو که دیده است صیادی　　در دانه نهاده دام پر چین را

در جر ثقیل بس هنرمندان　　آورده بشکفت سور داذین را

من جز تو ندیده ام کس آویزد　　از موی نزار کوه سنگین را

و هم گفته ام

چه کرد آن شاره لعلی چه کرد آن کرته مینا　　که شخ سیماب گون حله است و تل سنجابگون دیبا

هوا کافور بیزستی سما سیماب برستی　　شمر پر تیغ تیز ستی شجر پر بیضه بیضا

بیام و بر بدامن سوده الماس میبیخت　　بکوه و در بخرمن توده کافور بسنگرها

تو گفتی شوشهای سیم افکنند بر برزن　　تو گوئی رشته های در پراگنند بر صحرا

ومنها

دمنها چون چمن بگیر چنبها پر سمن بگیر | فلک پر نسترن بگیر جهان پر لؤلؤ لالا
کنون آن نغز خاتون ختن بنهفته چهر ستی | که چون لعل بدخشانش رخی رخشان بود زیبا
من و آن لعلگون لاله که اژدرهای کاله | همش سنبل همش لاله عیان در زیر و در بالا
پدیدار آمده از آهن و چون آب از آهن | عیان گردیده از خارا همچون خاک از جا

ایضا

اگر خود از بدخشان لعل و از عمان گهر خیزد | چرا از غنچه خیزد لعل و در لعلت در خیزد
بباغ اندر بسی گشتم بچرخ اندر بسی دیدم | نه سنبل از سمن دیده نه عقرب از قمر خیزد
شبان وادی ایمن کجا تا بنگرد از نو | که ثعبان آید از بیضا و آتش از شجر خیزد
ندیدم تا ترا در زخمه و در نغمه کی گفتم | که از فندق فزاید روح و از فستق شکر خیزد
شنیدم مشک خیزد از غزال چین و حیرانم | چه آمد کز غزالان تو تیر و نشتر خیزد
فزونتر در شگفتم زین که در باغ جمال تو | طبرزد خیزد از مرجان و از گل مشک تر خیزد
نهالی را که آب از خون دل آری عجب نبود ای | که آن زا مشک و عنبر لؤلؤ و مرجان ثمر خیزد
سیه ماریست بر خشنده آذر سرنگون منهم | که پیچان هر زمان باز گشتن را ز بر خیزد
همانا بر میان اوستی آمد از دستی | که چون خیزد پی برگشتن از جا تا کمر خیزد

زرزیر

ترا آن سخت سنگ اندر سیم ساده بنهاده | دل ساده که خواهد در تو از آهنش اثر خیزد

ودر قصیده دیگر هم در این صنعت اظهار قدرت نموده ام

نظم

کمانی در خم آورده کمندی پر ز چین دارد | ندانم تا که ترک من دگر آهنگ کین دارد
چو دیگر مردمان نبود کمان او کمند او | کمان قیرگون دارد کمند عنبرین دارد
کمان قیرگون او مکان بر فرق مه گیرد | کمند عنبرین او نشان از مشک چین دارد
یکی سر بر کنار تو ده مشک ختا بنهد | یکی جا در میان روضه خلد برین دارد
دو وصف آن کمان تیر انداز خنجر بند بادشنه | مهیا پیش چشم از بهر غارت در کمین دارد
دو مشکین آهوی مست است خنجر زن بحکم او | که هر یک زان دو آهو کشته صد شیر عرین دارد
دو خفتان پوش چینی در بر آن آهوان مینی | که خفتانهای هر یک پیچ و چینی دلگزین دارد
برنگ مشک چین تیره است و بو با هر یکی خفتان | سراسر بند و تا بست و سراپا پیچ و چین دارد
یکی حقه است از لعلش که قفل او در آنست از زمرد | در آن سی و دو در شاهوار بی قرین دارد
چو خاموش از سخن لعلش در آن درها گمان افتد | چو اندر گفتن آید هر کس آن درها یقین دارد
عجب بنگر که در آن حقه پر در یکی چشمه | ز شهد ناب چون چشمه ماء معین دارد

فرود

فرو و حقه لعلی ز سیمش گوئی آویزان — که دو چوگان ز قیر اندر بیسار و در یمین دارد

سر چوگان سلطانست گوئی زیر گوی او — چو گاه اسب تازی اسب تازی بر زیر بند ارد

و نیز گفته ام

بمشکین مشکوی خود دوش دلتنگ — خزیدم همچو لعلی در دل سنگ

بپیش اندر فروزان نار دانی — پر از یاقوتهای ناردان رنگ

ز افرنجی سپاه آماده در هند — ز سقلابی شکست افتاده در زنگ

تو گوئی بر خماهن از پی قوت — خماهن خوار لعلی کرده آهنگ

غرابانی سراسر لعل منقار — کلاغانی تناتن بسته بر چنگ

بهم آمیخته سنجاب و قاقم — بهم آمیخته طاووس و تورنگ

تو گفتی لاله زاری پر ز لاله است — دمادم در شکفتن کرده نیرنگ

هوا کافور بار از دود عنبر — زمین سنجاب پوش از روی فرهنگ

همی الماس و گوهر بار در بار — همی سنجاب و قاقم تنگ در تنگ

گهی بر قبله زردشتیم چشم — گهی بر قبله جمشیدیم چنگ

همه بام و هوا الماس سوده — همه بوم و سرا خاکستری رنگ

زمرد

زمرد با عقیق و در و الماس — بیکجا مجتمع بر شاخ نارنگ

و نیز در صفت برف و باران و ابر بقانون تشبیه کنایت استعارت متضمن کرده

نظم

مگر دیوانه شد این پیل هایل — که بر پا بینمش سیمین سلاسل

نه پیل است اینکه می بینم که کوهیست — که باشد در تزلزل از زلازل

غرابانی عجب بینم که دارند — همه در حوصله هر یک حواصل

کف اندر لفج چندین مست بختی — همی برند پنداری منازل

شتابان بین سماریهای گوهر — برین دریای بی پهنا و ساحل

شبی در ریخته هر گز سیه مشک — فرشته زاده از عفریت هایل

اسیر باد صرصر گرچه هستند — چو قوم عاد دیوان در هیاکل

در گریستن و بیتابی معشوق

عقیق ریز لولوی ساده از مرجان — شکوفه بار ز بادام سرخ بر ردینا

دو صد سهیل یمانیش بر لعل بدخش — هزار لعل بدخشیش بر سهیل یمن

بطرف فستق بر مل نشانده مروارید — بر خم فندق برگ گل فشانده بهرامن

بنفشه

بسفته لؤلؤ نارس مثقب الماس | نهفته لاله نورس میان عقد پرن
زریر کاشته اندر کنار چشمهٔ نوش | بنفشه داشته اندر میان برگ سمن

تشبیه تسویت آنست که شاعر یک صفت از صفات معشوق و یک صفت از صفات خویش بگیرد و هر دو را بیک چیز مانند کند که هم از آن قبیل باشد یعنی عاشق خود را بمعشوق و معشوق را بخود هر یک بوجهی تشبیه کند

منصور منطقی

یک نقطه آید از دل من و ز دهان تو | یک موی خیزد از تن من و ز میان تو

سعدی

دهان تنگ تو آموخت تنگی از دل من | وجود من ز میان تو لاغری آموخت

و بدین صنعت قریب است آنچه فرماید

فرخی

گفتم ز دل خویش دهانت کنم ایما | گفتا نتوان کرد ز یک نقطه دهانی
گفتم ز تن خویش میان سازمت ایدوست | گفتا نتوان ساخت ز یک موی میانی

و هم از لواحق و توابع این صنعت است دو بیتی که

رشید وطواط گفته

تابنده چو ماه آسمانی | گردنده چو چرخ آسمانم
در حسن چو نقش پرنیانی | در ضعف چو تار پرنیانم

امیر معزی

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من | بیتی رفته است گوئی هر دو را با یکدگر
زلف او در شد بتاب و چشم من در شد بآب | چشم من کم گرد خواب و زلف او کم گرد سر
چشم من غواص شد تا زلف او شد باغبان | زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه تر
زلف او شمشاد تر پرورده است از مشک | چشم من ز آتش بر آورده است مروارید تر
از شرر هرگز جدا آتش نخیزد پس چرا | بر رخ او آتش است و چشم من بارد شرر
سوی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشک | سوی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر
تا ببینی زر او در دلبری بر روی سیم | تا ببینی سیم من در عاشقی بر روی زر

و شاید بدین سیاق گوید که معزی گفته خود را و معشوق را بیک صفت خوانده اما فرق نهاده

نظم

تراست پروین زیر دو دانه یاقوت | مراست دیده یاقوت بار پروین

تراست زر طراز زده بر میان چو سیم — مراست زرگدازنده بر رخ سیمین

تراست بر خم و چین زلف وعده غالیه‌بار — مراست قامت و روی از غم تو پرخم و چین

تراست پرچین از مشک گرد لاله ستان — مراست بر گل زرد عاجگون پرچین

تراست حسن تو بر زلف حلقه کرده چنان — مراست عشق تو در گوش حلقه کرده چنین

تراست آذر برزین بروی بر ز نشاط — مراست بر دل از اندیشه آذر برزین

لمؤلفه

میان لاغرش را با تنم گوئی بود راهی — که سال و مه تنم را بر مثال آن میان بینی

دهان تنگ او را با دلم مانا بود مهری — که روز و شب دلم را بر نشان آن دهان بینی

جز آنیم با میانش نسبتی دیگر تواجستن — که دایم هر دو ما را خسته بار گران بینی

جز آنیم با دهانش هم صفت خواندن عجب نبود — که هر دم هر دو ما را در سخن شکرفشان بینی

تشبیه عکس و آن چنانست که دبیر یا شاعر دو چیز را بگیرد و

اینرا بدان و آنرا بدین تشبیه کند

رشید وطواط

پشت زمین چو روی فلک گشته از سلاح — روی فلک چو پشت زمین گشته از غبار

از سم مرکبان شده مانند غار کوه — وز شخص کشتگان شده مانند کوه غار

مبیت

هر روز از پی بسر زلف تو میماند شب — وز سیاهی بسر زلف تو شب میماند

و شاید که در دو بیت یا در یک رباعی واقع شود چنانکه گفته اند

نظم

نسبت عنبر بزلف مشکرنگش میکنم — زانکه از بوی دلاویزش مشام جان خوشست

باز میگویم که میماند بعنبر زلف او — ور نمیماند بعنبر از چه او در آتش است

و شاید که در بیتی دو صفت کند که در بیت دیگر بعکس آن توجیه

کند مقید بشرط چنانکه در این رباعی است

رباعی

روی تو بمشک ماند و زلف بخون — بگذار که با تو یک بیک گویم چون

رو مشک ولی ناشده در نافه هنوز — خون زلف ولی آمده از نافه برون

انوری

بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر

بوقت شام همی این بدان سپارد گل   بگاه بام همی آن بدین دهد اختر

فرخی

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی   گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی

در صفت صفوت آب خزانی و تیرگی هوا از ابر بسیاق صفت مذکور

قطران گوید

روشنی برداشت گوئی آبگیر از آسمان   تیرگی برداشت گوئی آسمان از آبگیر

تشبیه اضمار   این صنعت چنانست که شاعر چیزیرا بچیزی تشبیه
کند اما بظاهر چنان وانماید که مقصود من چیزی دیگر است از این تشبیه
و در ضمیر او مقصود خود همین تشبیه بود و مثالش در نظم فارسی بسیار است

امیر معزی

گر نور مه و روشنی شمع تراست   این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت   ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

منجیک

گر انگبین لبی سخن تو چراست تلخ   ور یاسمین بری تو بدل چونکه آهنی

وهم از این صنعت است

بیت

شوریده شوم من چو بجنبانی زلفین   دیوانه بشورد چو بجنبانی زنجیر

و نیز از این سیاق است

بیت

گر سرو توئی چراست پایم در گل   ور لاله توئی در دل من داغ چرا بست

و نیز گفته اند

نافه گر مشک دهد غنچه چرا مشکین بوست   شمع اگر شعله کشد لاله چرا افروخته روست

تشبیه تفضیل   این صنعت چنانست که شاعر چیزی را بچیزی
تشبیه کند و باز از آن برگردد و مشبه را بر مشبه به ترجیح دهد و این نیکو
صنعتی است و پس از تشبیه کنایت و تشبیه مشروط این صنعت بزعم من بهتر
از سایر اقسام تشبیهات است و مثالش بسیار است

منجیک

بروی گوئی ماه است برنهاده کلاه   ببر ز گوئی سرو است در میان قباه

چو ماه بود چو سرو و نه ماه بود و نه سرو — کمربند سرو و کله پوشد ماه

فرخی

بروی و بالا ماهی و سروی و نبود — بدین بلندی سرو و بدین تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر — ز چرخ ماه سوی طلعت تو کرد نگاه
ز رشک طلعت تو ماه خیره گشت و خجل — ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت و دوتاه

وله

بلند قد تو سرو است و گرد روی تو ماه — نه سرو باغ چنان و نه مهر چرخ چنین
که دیده ماه بر او کرده غالیه حلقه — که دیده سرو بر او بسته آفتاب آذین

انوری

آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان — آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

دیگری گوید

آفتابی تو و لیکن طبع تو دور از طمع — کافتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

فرخی

چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنگ — که نگذرد بگه تاختن از او طیار

چو روز باد روان پاره ز ابر سفید — تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
نهنگ دریا جای است و دیو دشت نشیمن — پلنگ کوه پناه است و ببر بیشه حصار
نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و ببر مدان — که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ از او بخروش است و دیو از او بحجاب — پلنگ از او بنهیب است و ببر از او بفرار

ارشدی

ای تو ابری که ز جود تو شود دی نوروز — وی تو شمسی که ز نور تو شود لیل نهار
ابر چون خوانمت اینجا چه که شد ابر مطیر — نزد تو حیران و ز دست تو سرگشته و خوار
شمس کی گویمت ای میر که شد شمس منیر — پیش تو پنهان و ز روی تو آسیمه و زار

و شاید که در چند بیت این صنعت را مرعی دارند

ازرقی

پری رخی که ز شرمش نهان شده است پری — پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
پری که دیده بنور مه چهارده شب — پری که دیده بزیب ستاره سحری
پری که دیده گرازنده تر ز آهوی نر — پری که دیده خرامنده تر ز کبک دری
پری ندارد رخساره از گل سوری — پری ندارد زلف از بنفشه طری

پری ندارد رنگ شکفته گل سرخ — پری ندارد بالای سرو غاتفری

وبهمین اسلوب مراسطلعی وتغزلیست خطاب ببدر وآن اینست

نظم

ای ماه چارده شبه گر نی مه منی — چو نمن منوری و زچه صاف وروشنی

امشب مرا بباید کسی با تو تا بصبح — آهی و ناله بود واشک و شیونی

ماه من از کجا و تو سهوی شگرف رفت — چون سرو کشمری نشود شاخ ارزنی

مه را کجاست باغی و در باغ کوثری — مه را کجاست سروی و برسرو گلشنی

مه را کجاست بر رو مشکینه سنبلی — مه را کجاست در مو سیمینه سوسنی

مه را کجاست پیدا در سیمی اختری — مه را کجاست پنهان در سیمی آهنی

مه را کجاست از دردر غنچه رشته — مه را کجاست از گل در جامه خرمنی

مه را کجاست بر بر از سیم حقه — مه را کجاست بر سر از مشک گرزنی

مه کی مقام جوید گه بمحفلی — مه کی خرام دارد گه ببرزنی

مه کی سوار گردد بر روی اشهبی — مه کی زمین نوردد بر پشت توسنی

مه را کجا ز مشک ختن زلف گیسوئی — مه را کجا ز برگ سمن گوش وگردنی

مه را کجا بری چو پرند ممرّدی — مه را کجا رخی چو تذرو ملوّنی

انوری در بهاریه گفته

روز عیش و طرب بستان است — روز بازار گل وریحان است

ابر آبستن دراست وگران — وز گرانیش گهر ارزان است

بکف خواجه ما ماند راست — نه که آن دعوی واین برهان است

مضمر اندر کف این دینار است — مدغم اندر دل آن باران است

کثرت این سبب استغناست — شدت آن مدد طوفان است

گرچه پیدا نکنم کاین کف کیست — کس ندانم که بر او پنهان است

رشید وطواط

من نگویم با بر مانندی — که نکو ناید از خردمندی

او همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی

وله

فلکی نه چو فلک باش که خود این سخنم — ظفر را ماند و من بنده نباشم طنّاز

زحل نحس نداری تو و مریخ دودرو — ماه نمام نداری تو و مهر غماز

التوجیه — انیصنعت را ذو وجهین و محتمل الضدین نیز گویند
و آن چنانکه شاعر بیتی گوید که او را دو معنی احتمال کند یکی مدح و دیگری
ذم چنانکه گویند خیاطی بود عمرو نام و واحد العین یکی از ظرفا بدو گفت
که اگر قبائی بجهت من بدوزی که کس نداند آن جبّه است یا قبا من ترا
شعری گویم که کس نفهمد آن مدح است یا هجا آن بدوخت و این بگفت

عربیه

خاط لی عمروٌ قباءٌ — لیت عینیه سواءٌ

یعنی کاشش هر دو چشم او مساوی بودی یعنی هر دو کور بودی یا هیچکدام کور
نبودی و هر دو درست بودی
از ابن جوزی پرسیدند که پس از حضرت رسول صلعم که بر خلافت اولی بود
در جواب گفت من کانت بنته فی بیته یعنی آنکس که دختر او در خانه
او بود و این عبارت نیز دو رویست در نظم مثالش چنانکه گفته اند

بیت

ای خواجه ضیا شود بنور تو ظلم — با طلعت تو سور نماید ماتم

در مدح و در غزل انیصنعت پسندیده نیست مگر در جائی که شاعر بخواهد طیبتی
کند حکیم انوری در هجو شخصی که محتسب بوده بانیصنعت قطعه گفته است

قطعه

دی محتسبی براه دیدم — در دست گرفته چوب ارزن
بر روزنگی گرفته میزد — نظاره برو ز مرد و از زن
پرسیدم از آنمیان یکی را — کاین چوب چرا زند بر آن زن
گفت این زنکی است روسپی نام — وین محتسبی است روسپی زن

و شعرای دیگر نیز ازاین دست اشعار بر سبیل آزمایش طبع رانده اند
و همین قدر در اینجا کفایت مینماید

تأکید المدح بما یشبه الذم — این صنعت چنان است
که شاعر در مدح چنان مبالغه و تأکید نماید که بذم مشتبه شود و از شعر
مشهور نابغه در انیصنعت است

عربیه

ولا عیب فیهم غیر انّ سیوفهم — بهنّ فلولٌ من قراع الکتائب

و این بیت بدیع همدانی را در این صنعت رشید در حدایق ستوده که او فرموده است

عربیه

هو البدر الا انه البحر زاخرا سوی انه الضرغام لکنه الوبل

سراج الدین قمری

بزلف کوژ ولیکن بقد و قامت راست تن درست ولیکن بچشمکان بیمار

و من در مدح گفته ام

بحیرتم که بدینجور و این تطاول و ظلم بعدل و مهر چه سان شهره گشته بجهان
نه این محن که زجود تو میرسد بر بحر نه این ستم که زدست تو میرسد بر کان

ایضا

دارد او حرص و آز آرد او ظلم و جور گشته بدین چار خوی در گیتی داستان
حرصش اما ببذل آزش اما بجود ظلمش اما بجر جورش اما بکان

جود از او در گله بذل از او در انین
یم از او در نفیر کان از و در فغان

ایضا

خانمان یافت بعهدت همه کس غیر از بوم که شب و روز بگردد زپی ویرانی

ایضا

راست خواهی عادلا هم بحر و هم کان چون کرم مظلوم دست لعل بارت
بر دیگ مسکین سراسر زانید و مسکین هر چه آورد نداز بهر نثارت
ای کف شه زینهار از این تطاول رحمتی بر کان اندر زینهارت

و هم در رزمیه گفته شده

لمولفه

ده تن اگر یکبار پیش صارم آری بار ها حاجت نیفتد بر دو بارت
وین عجب تر کت سواری یک نماید از یکی ضرب تو بنماید چهارت
عدت اعدا افزاید بر میارش کاتشی افتد بتیغ آبدارت

از این قبیل شعر در دیوان شعرا بسیار هست و من بنده را هم هست و این صنعتی پسندیده است

تنسیق الصفات این صنعت چنانست که شاعر یکچیز را چند نام

یا بچند صفت بر توالی یاد کند چنانکه گوید هو حسن السیرة تقی السریرة
طیب الاعراق کریم الاخلاق طاهر النسب باهر الحسب حمید الشمایل
کثیر الفضایل و بفارسی گویند فلان راست گفتار و نیکوکار است
و کوتاه دست مردم دار تا در القاب بزرگان اطنابی ورزند
در اشعار چنانکه

عنصری گوید

شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان

بیت

پیش آن سپه کوه صف پیل صفت سپهر تاختن مارچشم مورشمار

مسعود سعد

بیار آن بادپای کوه پیکر زمین کوب ره انجام تک آور

و له

جهانگیر شاهی عدو بند شیری صف آرای گردی سپه کش سواری

و نیری شیرازی از معاصرین گفته

بیت

شبا هنگام چون بر پشت محمل شتربان شتر کین شتر دل

در صفت محبوب گوید

بچهره مهر منیری بطره مشک و عبیری بخنده راحت روحی بغمزه آفت جانی

تضمین این نیز صنعتی است معمول و معروف و چنانست که شاعر
مصراعی یا بیتی یا دو بیت یا بیشتر از اشعار دیگری در محلی که ضرور و لایق
و در کار باشد در شعر خود بر سبیل تمثیل و عاریت بیاورد و باید آن شعر
مشهور باشد و در آوردن آن اشارتی کند مثلا آن بطرزی که معلوم
شود که از دیگریست که سامع حمل بر سرقت آن ننماید چنانکه استادان
گفته‌اند و حکیم عنصری مطلعی گفته است

بیت

چنین نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

معزی در رزمیه مصراع آنرا تضمین کرده

ظفر پذیره همی آید و همی گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار

رشید وطواط

نموده تیغ تو آثار فتح وگشته ملک — چنین نماید شمشیر خسروان آثار

ازگوید وگفت اند ونغز معلوم شود که تضمین شده

لمؤلفه

در اشک دم غوطه و مردم بن گویند — تا ریشه در آبست امید ثمری هست

فرخی

یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی — گرچه ترا نگفت سزاوار آن توئی

جز برتری ندانی گوئی که آتشی — جز راستی نجوئی گوئی ترازوئی

امیر معزی

دو بیت شنیده ام دقیقی را — در مدح تو مدح کرده ام تضمین

استاد شهید زنده بایستی — وان شاعر تیره چشم روشن بین

(یعنی شیخ ابوالحسن شهید وحکیم رودکی اعمی بخارائی)

بیت

تا شاه مرا مدیح گفتندی — ز الفاظ خوش و معانی شیرین

انوری

لایق حال خود از شعر معزی یکدو بیت — شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

و شاید که یک بیت را بهر مصراعی مصراعی تضمین کنند چنانکه گفته اند

نظم

امیدوار چنانم که کار بسته گشاید — وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

بیت

اگرچه گردش گردون گشاد دست تظلم — امیدوار چنانم که کار بسته گشاید

همیشه گردش گیتی بیکقرار نماند — وصال چون بسر آمد فراقهم بسر آید

و شاید کسی بیتی بوزن دیگر گفته باشد چنانکه حکیم سنائی گفته

بیت

همه اندر زمن بتو انیست — که تو طفلی وخانه رنگین است

و دیگری مضمون شعر او را در شعر خود تضمین کند و بجهت دفع تهمت

سرقت اشاره بصاحب مضمون کند چنانکه مولانا جلال الدین در
مثنوی کرده

مثنوی

زین سبب گفت آن حکیم هوشیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

تضمین مزدوج چنانست که دبیر یا شاعر دو لفظ در سلک نظم در آورد
که بجز حرف اول حروف دیگر آن از یکجنس باشد چنانکه در نثر نویسند
فلان بسیرت گزیده و عادت پسندیده معروفست و بجد و متکاری حضرت
وطاعت داری دولت موصوف و در نظم فرخی گوید

بیت

چو چین قرطه بهم بر شکسته زلف بکش — چو حلقه های زره پر گره دو زلف دوتاه

بیت

باغ و راغ از لاله و گل گشته چون خلد برین — از سمن مینی چمن را جلوه گاه حور عین

بیت

چنبر عنبر اگر از رخ چون خور بگشائی — ماه را حلقه زلف تو ز چنبر برهاند

بیت

بیت

ز دینار گون بید و ابر سپید — زمین گشته زرین و سیمین سما

گره و زره و باغ و راغ و سمن و چمن و چنبر و عنبر و بید و سپید که
در اثنای ابیات افتاده اند همه مزدوج و چنین اشعار در دواوین شعرا
در غزل و قصیده بسیار واقعست و بد صنعتی نیست و سبب زیادتی آرایشست
و صدد و اسجاع اصلی را بدان احتیاج نیست

التصحیف این صنعت چنانست که در نظم یا نثر الفاظی استعمال
کنند که چون الفاظ را صورت نگاه دارند اما نقطه و حرکات را تغییر دهند
ثنا و آفرین بهجا و نفرین شود و این مصحف بر دو گونه است یکی مضطرب
و یکی منتظم و مصحف مضطرب آنست که حروف در هم پیوسته بود و
بجهد و فکرت مقاطع و مفاصل پیدا باید آورد تا تصحیف حاصل کند تا
لفظ کهتر سیت که چون قطع و فصل و تغییر حرکت و لفظ پیدا کند که بر گشته
شود

مصحف منتظم هر کلمه علیحده را تصحیف توان خواند و مقاطع

ومفاصل

معاصل کلمات در تصحیف مبتین و معین باشد و در استخراج آن بتفکر
... حاجت نشود

بیت

من نکو رترا سازم انجوا تیز   من گو رترا سازم انجوا جبه تیز
مصحف آن است

بیت

گنتی که مصحف سرابت نهم   من نیز سزات در کنارت بنهم
مصحف سراب شراب است

بیت

تصحیف برادر پدر دارم من   تا بر رخ تو برادر مادر تست
شیخ سعدی تو شه خواسته و گفته است
مصراع   تصحیف گفتم مرا بوسه ده

انوری

پند احرار دامنت نگرفت   ای تصحیف تا قیامت خر

خر بضم بمعنی آزاد است و چون مصحف شود ضمه بدل بفتحه گردد و یک نقطه بر جا
افزوده شود خر گردد و از این سیاق اشعار بسیار است

تجرید   در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر خود را
از نفس خود انتزاع نموده با خود حرف زند چنانکه

نظیری گفته

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم   مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش
در مقاطع غزلیات بدین سیاق شعر بسیار واقع شود چنانکه

مؤلف گوید

از کف بنه پیاله هدایت که ز ستمت   بیخود شوی دراز و مرا پرده در شوی

الترجمه   این صنعت چنانست که شاعر معنی شعر تازی
بپارسی نظم کند یا معنی بیت پارسی بعربی نظم کند

نظم

کردم بسی ملامت مر نفس خویش را   بر فعل بد ولیک ملامت نداشت سود
دارد زمانه تنگ دل من ز دانشم   خرم دلی که دانشش اندر میان نبود

عذلت زمانی مدة فی فعاله — ولکن زمانی لیس یردعه العذل
یضیق صدری الدهر بعضا بفضله — فطوبی لصدر لیس فی ضمنه فضل

ترجمه فارسی بتازی گفته اند

عربیه

اقول کما یقول حمار سوء — وقد ساموه حملا لا یطیق
ساصبر والامور لها اتساع — کما ان الامور لها مضیق
فاما ان اموت اذی المکاری — واما ینتهی ذا الطریق
من همان گویم کان لاشه خرک — رفت و میکند بسختی جانی
چکنم راه برم بار برم — که مرا نیست جز این درمانی
یا بمیرم من یا خربنده — یا بود راه مرا پایانی

تجاهل العارفین یعنی نادان ساختن دانایان خود را و این چنانست که چیزی را بداند و گوید ندانم چنین است یا چنان مثالش در نثر عربی چنانکه گوید ابدر اهم جبینه ابحر ذاخر ام یمینه
و در نظم عربی چنانکه قیس بنی عامر المشهور بمجنون گفته

بیت

بیت

تالله یا ظبیات القاع قلن لنا — لیلای منکن ام لیلا من البشر

و در فارسی عنصری گفته

بیت

درزیر امن اوست جهان و جهان جود اوست — باری خدایگان جهانست یا جهان

لمؤلفه

دریاست یا دل تو ابراست یا که دست — کوه است یا که حلمت برقست یا حسامت

و این صنعت قریب باستفهام است

التعجب آنست که شاعر در بیتی صفت چیزی کند که محل حیرت باشد

بیت

طرفه حالتیست که آن آتش سوزان برم — دو در تر هرچه شود بیشترم میسوزد

عنصری

دل مرا عجب آید همی زکار هوا — که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
زرنگ و بوی همیدانم و ندانم از آن — چنین هوا از صبا گشت یا صبا زهوا

بیت

بیت

دردم آن دوستست و درمانم هم از دیدار اوست　　دیدهٔ دردی که در روی نگاری ننگرد رها نشود

نظم

بر رخ تست گژدم و عجب آنست　　زخم او مر مرا درون جگر
سنگ و سیم ار نه جانور باشند　　چون تو سنگین دلی و سیمین بر

عنصری

ار نه مشک است از چه معنی شد زلفین یار　　مشکبوی و مشکرنگ و مشکسای و مشکبار
گر دل ما را نبست او خود چرا در بند شد　　ور قرار ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
ار نشد از روش عاشق از چه باشد گوژپشت　　ور نه می خورده است چشمش از چه باشد در خمار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید　　هیچکس دیده است روی کآفتاب آورده بار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان گفتار زنور　　مردم این گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم برخ بر خون و روی است و سرخ　　زانکه روش جای نور است و دل من جای نار

وله

عارضش را جامه پوشیده است زیبا و دفر　　جامه کش ابرها ز مشک است و زاتش آستر

طرفه باشد مشک پیوسته با آتش سال و ماه　　آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه تر

امیر معزی

از آبروی اوست همه آتش دلم　　کس دیده آتشی که بود قوتش ز آب

وله

در لب او آب حیوانست و در عشق او همی　　با دل عشاق فعل آتش برزین کند

وله

گر نسوزد زلف و نگداز دو لبش دارم شگفت　　زانکه در آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر

وله

گر هست رخش پاکتر از نقره صافی　　ور هست لبش سرخ تر از لالهٔ احمر
آن نقرهٔ صافی که نهفته است بسنبل　　وان لالهٔ احمر که گرفته است بشکر

وله

بماه و سرو همی ماند و ز چشم و دلم　　باب و آتش همواره ساخته است وطن
عجب زماه که ب آورد میان فلک
عجب ز سروی کاتش زند میان چمن

فرخی

بنفشه زلف من آن آفتاب گلستان — همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او — جهان نگارستانست و باد مشک افشان
همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین — همی ندانم کانرا که بوی داد چنان

ترع صفات چنانست که قائل چیزی را صفات مختلف متواتر بخشد مثالش

بیت

آنرا که همچو تیر بینداخت رد تو — خونین دهان و پی زده و خاک بر سر است

نظم

جهان گیر و جهان دار و جهان آرای آنکه او را — ز خورشید است روشن‌تر ز گردون است عالی‌تر
پناه ملک و پشت جیش و روی فتح و کر قدرت — سر تیغ سرافرازش جهان بگرفت سرتاسر

بیت

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

کمالی در صفت زلف گفته است

رخ تیره و سر بریده و نگونسار و مشکبار — گویی که نوک خامه دستور کشور است

تفسیر خفی و جلی این دو صنعت است از صنایع و تفسیر جلی آنست که شاعر در بیتی چند چیز ذکر کند که مبهم و ناتمام باشد و در بیت دیگر آنرا تفسیر کند تا از ابهام بیرون آمده واضح و تمام گردد و این صنعت را تفسیر الظاهر نیز گویند مثالش

عنصری

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

و دیگری در صفت محبوب گفته

گه رباید گاه نوشد آن حریف نکته جوی — گه گشاید گاه بندد آن ظریف سیمبر
آنچه برباید دل ما آنچه نوشد جام می — آنچه بگشاید قبا و آنچه بربندد کمر

بیت

برید و درید و شکست و ببست — یلانرا سر و سینه و پا و دست

همین صنعت را دارد مع شیئی زایده و تغییر خفی چنانکه این الفاظ مبهم
که بتغییر محتاج باشد بجهت تغییر کردن باز آورده نشود و پوشیده
گذشته آید

نظم

همه ساز کین و پرخاش مرد — بدل جنگجوی و بسیج نبرد
همی توختند و همی تاختند — همی سوختند و همی ساختند

بیت

چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود — چو من صبور و چو من زار در زمانی
ترا و من همی و خواجه را کسی بجهان — بحسن و صبر و سخاوت ندید و همتائی

نظم

لاله و نرگس و بنفشه چراست — همچو من صبح و شام و لیل و نهار
تیره دل ناتوان پریشان حال — از رخ و چشم و زلف آن دلدار

الترجیع بمعنی گردانیدن آواز است در گلو و در اصطلاح
آنست که چند بیت گفته شود بر یک قافیه و ردیف معین پس از آن

یک بیت بقافیه دیگر گفته شود و آن بیت را یگانه خوانند و از آن جهة که
در وسط خانها واقعست بند خوانند و از این جهت که آن بیت را بند
نام میگردد در رجعت و تراجع بهم میرساند ترجیع بندمی نامند و در میان
شعرای متقدمین و متاخرین متعارف است و قدما در آن سیاق
مداحی ملوک کرده اند و متاخرین در آن طرز تحقیق و ذوق و عرفان
و عشق و شور و سلوک را مراعات کرده اند و این صنعت داخل
مصطلحاتست و نگاشتن ترجیع بند از غایت شهرت محتاج مثال
نخواهد بود

الترکیب بند این همان ترجیع است که باین اسم موسوم
شده فرقی که دارد مکرر نگشتن بند یگانه آن است که یا آن بر قافیه
علیحده ایست و باز شعرهای آن بر آن قافیه و قانونست چنانکه اگر
انها را از میان خانهای دیگر بیرون آورند و جمع کنند مانند
خانهای دیگر خانه گردد یا هر یک از آن یگانه بندها قافیه مخصوص
بشیوه اشعار مثنوی داشته باشد لازمست که بجهة تسهیل ناظران

هر دو قسم را مثالی نگاشته شود تا واضح گردد مثال قسم اول

خاقانی

لاف از دم عاشقان زند صبح | بیدل دم سرد از آن زند صبح
معشوق منست صبح اگر نه | چون خنده بی دهان زند صبح
خوش خوش چو هیود پاره زرد | بر ازرق آسمان زند صبح
در زیور اختران بنوروز | تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت

بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان بر آورد | راز دل از آسمان بر آورد
ان مؤذن سرخ چشم سرمست | قامت بسر زبان بر آورد
کاس می و قول کاسه گر خواه | چون کوس بگه فغان بر آور

و بهمین ردیف پس از چند شعر دیگر باره گوید

سلطان کرم مظفر الدین | در جسم کرم روان دولت
ساقی شکر از زبان فرو ریخت | ساغر گهر از دهان فرو ریخت

سرخاب رخ فلک ده از می | کو آبله از دهان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن | چون گوهر از آسمان فرو ریخت

و پس از چند شعر که گوید

در دری ابر خاطر من | پیش قزل ارسلان فرو ریخت

و دیگر باره بقافیه و ردیف میان بندیتی گوید

اسکندر نامجوی گیتی | کیخسرو کامران دولت

و همچنین تا هر قدر که خواهد خانه خانه بیتها گوید و همان ردیف دولت را نگاه دارد تا آخر و قسم دویم از این ترکیبات آنست که هم او گوید

نظم

خوش خوش بردی ساقیان لب گشته خندان صبح را
گوئی بعود سوخته شستند دندان صبح را
مرد از دو رنگی طاق به این رنگها بر طاق نه
هم دور خور هم دور ده و انصاف بستان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور
وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه گردان صبح را

آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین
گویی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادلتر بهرامیان پرویز ایران اخستان

برگ صراحی پیش خوان تا جور بر خوان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت

چون رطلهای گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب
یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت

بهمین ردیف و قافیه باز چون بمدح رسد یک بیت بقافیه
علیحده گوید که دخلی با این بیت بند که اول گفته ندارد چنانکه گفته

بر یاد خاقان کبیر ار می خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

دیگر باره بر ردیف دیگر چند بیت باز در مدح گوید

کیخسرو آتش کان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر نهان دان چون پدر

التلمیح تلمیح نمکین کردن کلامست ببعضی اشارات و
حکایات و اشارت کردن بوقایعی که در میان مردم و کتب سیر
و اخبار معروف و مشهور است و آن باعث نمک کلام میگردد چنانکه

رودکی گفته

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت — سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پاره یکی از مکر شد پرخون — سیم یعقوب را از بوی او روشن گرد چشم تر
دلم ماند بدان اول رخم ماند بدان ثانی — نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

ازرقی

برکف نهاده لعل می کز فروغ او — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع تو   از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز عکس خورش گوئی سیاوش است   کاتش پناه ساخته از بهر امتحان

وله

رمح ترا یقین که خلیل است روز جنگ   کز آتش سنان تو ناید بر او زیان

ظهیر فاریابی

تراست معجزه سروری باستقلال   نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

ادیب صابر

خسرو خوبانی و شیرین اگر بودی چو تو   خاک بوسیدی بمنت پیش شیرین آفتاب

وهم در مدح یکی از سادات در این قصیده گفته

گر بدانستی که آید چو توئی از نسل او   یار بودی با علی در صف صفین آفتاب

وله

روی چون آصل باغ ابراهیم   خو چو روی نبیره اسحق

وله

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم   چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

وله

اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر   زلاله دشت چرا گشت چو صف صفین

منوچهری

شنیدم من که بر پای ایستاده   رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب   ز اقصای مداین تا بمدین

در نعت بلندی و تیزی کوه

عثمان مختاری گفته

بی معجز پیمبر گفتی ز تیغ کوه   چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب

وهم در نعت کوه و شتر خود گفته

نظم

هیون من شده از کوه و دشت تیز اوریخ   چنانکه باد بود بی زبان بحر و بر
بسان ناقه صالح بیکشب اندر کوه   هزار بار برون آمد از میان حجر

در صفت تیزی تیغ کوه گوید

نعوذ بالله اگر یاد او کند یاجوج   بریده گردد صد جای سد اسکندر

٢ خوید

ولہ

باغ چو میدان آبگینه شد از خوید[٢] — برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان

دامن خود برکشیده سرو چو بلقیس — کآب گمان کرد آبگینه میدان

ازرقی

عصای موسی از خاره گر میاه گشاد — بفر دست تو از آهن شود گشوده میاه

زبسکه از تن بدخواه بجسلانی سر — بزخم تیغ تو ای پادشاه ملک پناه

گمان بری که دلیران ز رزم قارونند — بخاک در شده تا حلق روز معرکه گاه

الترجیح رجحان دادن ممدوح است بر گذشتگان و
این چنانست که ممدوح را در صفتی از صفات مزیت بر کسی دهد
بزعم من این صنعتی است نیکو و پسندیده و کسی متوجه این صنعت نگردیده
فقیر مؤلف آنرا داخل در صنایع کرده و بدیع میداند و استشهاد آنرا
از اشعار فصحا و بلغای متقدمین میآورد چنانکه

ازرقی گفته

نبود آگاه اسکندر چو شد در حد تاریکی — که بر گوهر همی راند بر خاک ادهم و اشقر

اگر جزوی ز رای تو چراغ راه او بودی — بدیدی در شب تاریک گام مور بر مرمر

اگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندی — کشید اندر هوا پران بامر دادده داور

تو آتش طبع گردونی چنان زیر ران داری — که اندر دست او آب است و اندر پای او صرصر

دگر خضر پیمبر را سباح آید همی کشتی — گذارد گام را بر موج در دریای بی معبر

تو از پولاد مینا رنگ دریایی بکف داری — که صد دریای خون دارد درون آب او گوهر

دگر در قبض انگشتان همی پولاد چون مرا — چو موم نقش بگسستی همی داود پیغمبر

نیابد بر نخ تیغ تو خیال دست تو شاها — ز گیتی بر کند ارکان گر دندان گیتی گیر

عثمان مختاری

ای مهرگان نه گاه فریدون نامدار — با گاه شاه یافته خسروان هزار

اندر دل که دیدی خورشید نوربخش — یا در کف که دیدی ابر ستاره بار

جز پادشاه شرق شهنشاه بحر و بر — آن شاه صد هزار جهاندار و شهریار

امیر معزی

گر سلیمان چون تو نی را داشتی در ملک خویش — دیو نگمه در سرایش کی نشستی بر سریر

ور سکندر چون تو دستوری همی بر داشتی — تیرگی بر روشنائی کی گزیدی خیر خیر

گر مشیر اردشیر اندر بهر بودی چو تو — سر بخاره میان کی برنهادی اردشیر

ولـه

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد — یافت از پیغمبری آن دولت پاینده فر

شاه عالم نیست پیغمبر ولیکن در فتوح — معجز آتش مرغ بیجان است باد جانور

خون صد دشمن بریزد مرغ او در یک زمان — راه ده منزل ببرد باد او در یک نظر

بود و هست آن مرغ او بر چشم بدخواهان گذار — بود و باد آن باد را بر فرق گمراهان گذر

گفت فردوسی بشهنامه درون چندانکه هست — قصه‌های پر عجایب فتحهای پر عبر

در قیامت رستمش گوید که من خصم توام — تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر

ماهی از زنده گوییم او همی از مرده گفت — آن ما گیر عیانست آن او گیر خبر

فرخی

بلی سکندر سر تا سر جهان را گشت — سفر گزید و بیابان گزید و کوه و کمر

ولیک او ز سفر آب زندگانی جست — ملک رضای خدا و رضای پیغمبر

بوقت آنکه سکندر همی امارت داشت — بند نبوت را قفل بر نهاده بدر

بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی — دو بیت آیت بودی بشان شاه اندر

التوشیح آرایش دادن اسباب زنانست و وشاح
سینه بند زنان را گویند که مرصع باشد بجواهر و در اصطلاح شعرا و بلغا
این صنعتی است نیکو و صنعت آن چنانست که شاعر در اوّل ابیات
یا در میان اشعار حروف و کلماتی آورد که چون آن حرف را یا آن کلمات را
بعینها یا بتصحیف جمع نمایند نام کسی یا لقب ممدوحی بیرون آید یا شعری
از آن کلمات که بلون دیگر نویسند استخراج شود بحری و وزنی و صنعتی
دیگر و چنین شعر را موشح خوانند و بیشتر این صنعت در قصاید جایز است
و در رباعی و غزل نیز اتفاق افتد و این توشیح را فروع و شعب بسیار است
و هر گاه بر شکل درختی کرده شود آنرا مشجر و اگر بر شکل دایره مدوّر گویند
و مدور آنست که بر شکل دایره نویسند و از هر طرف آغاز کنند توان
خواند و این صنعتی ناقابل است اما قصیده موشح صنعتی مشکل است
و بی تفکر ممکن نباشد لازمست که بختی از ابیات قصاید استادان
که در این سیاق گفته اند بجهت استشهاد و نمودار نگاشته آید تا بعد از آن
آموزگاری گردد مولانا شمس فخری قصیدهٔ موشح گفته در مخزن البحور نام

کرده بر پنجاه و پنج بحر مشتملست و از اوایل اشعار آن قصیده تاریخ نظم و نام
سلطان و غیاث الدین محمد بن رشید که وزیر سلطان ابوسعید خان بوده
و این قصیده در مدح اوست استخراج میشود و ملا اهلی شیرازی و سلمان
ساوجی نیز بدین سیاق قصیده دارند برخی از قصیده شمس نقل میشود

(پریرخ) ی که برآرد ز نسترن گلنار

(دم) ا(د) م افکند اندر دلم ز راز، آن (گل) نار

عجب مدار (تم برگل) ارزند غنچه

کنون که کرد (ش ریحان) مبندلی اقرار

هنو(ز) باش که تا (سنبل) ش برآرد سر

(شو) ز (سنبل) جود (ش) نسیم غالیه بار

دمید خطش و برگل همی (کند پرچین)

از آن دو زلفش (پرچین) شده است دیگربار

پریرخ تم برگل ز سنبل کند پرچین
دمد از گلش ریحان شود سنبلش پرچین

تجنیس تام و تشبیه کنایت. بحر حوی فعولن مفاعیلن بهار

نظیر (آب حیات) است لعل او و بسی

بگشت در (پی او) جان من سکندر وار

تفاوتی نبود گر (چکد) ز چشمم خون

ببین (چگونه بود) یار دور مانده زیار

خبر (ا) ب شد (ز) می (لعل) او دلم ز نشان

کامید نیست که (یک لحظه) یابمش هشیار

از آنکه (دلبر من) از قرار خویش بگشت

شکسته (دل بر من) یکزمان نیافت قرار

آب حیات چکد از لعل دلبر من
بی او چگونه بود یک لحظه دل بر من

بحر بسیط مخبون مستفعلن فعلن بهار. تجنیس مرکب

نهد (پیش رخش) آفتاب رخ بر خاک

بود (بنزد لبش) قند مصر بی مقدار

اگر (قم ندید) خط بندگی رخش

وگر (شکر نبود) بنده چنان گفتار

بحر وافر مفاعیلن
سه بار سبع متواری

بکینه مهر بشوید (شعاع) از رخ (ادی) ن

(متاع) را بزدا (ی) ن دگر بهیچ دیار

بپیش رخش قمر ننهد شعاعی

بنزد لبش شکر نبود متاعی

وجود من ز (مه مهر) بخشش آساید

بدوریم (چه بود) حال (اگر) نباشد زار

سپاس (چهر) ه او چون کنم که (ب) ی (عشوه)

بساخت کار (دل دردمند) بر تیمار

عجب که (بر من) دل (خسته) بعد (چندین جور)

نظر فکند و (مرا) کرد خرم از دیدار

بحر کامل چهار بار
متفاعلن تضمین
المزدوج مهر و چهر

یقین که چون ز (جفا) های خویش یاد (کند)

(بوصل) درد دلم را دوا (کند) ناچار

مه مهر چهر بعشوه بر من خسته چند جفا کند

چه شود اگر دل دردمند مرا بوصل دوا کند

دمی (کسی که ورا) کام دل بود در بر

(بگو) که (خط) امید (از بقام) خود (بردا)

کدام دولت از آن به که یک (زمان) معشوق

(چو) صدهزار (ن) گار اندر آیدت بکنار

هزار جان بفدا (ی دص) ادل (محبوبی)

که (عیش) م از رخ خود (ت) ازه داشت چو بهار

بحر هزج [illegible] چهار بار
مفاعیلن [illegible]
[illegible]

سعادت آمد آن بنده را (مهیا شد)

که جام باده (مهنا شدش) ز دست نگار

کسی کاو را زمانی وصل محبوبی مهیا شد

بگو خط از بقا بردار چون عیشت مهنا شد

لب نگار و (لب جام و) سبزه (لب جوی)

(چو داری) آنرا (فرصت) شمر ز کف مگذار

دمی (وصل (لب یار) کام دل برگیر

چو (شادی) است (نگهدار) و دل بغم مسپار

هزج مسدس مکفوف
مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیل

لب جام و لب جوی و لب یار
چو داری فرصت شادی نگهدار

یک امشبی که (بر آمد) ز غنچه (شاهد گل)

(بیا) و (درده) جام شراب چون گلنار

نمود (ا) و (زعماری) سبز چهره سرخ

بیاور آن (می گلگون چه داری) ای دلدار

رد العجز الی الصدر
هزج مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن
فعولن

برآمد شاهد گل از عماری
بیا درده می گلگون چه داری

برید (باد) صبا وقت صبح (گلرا) گفت

اگرچه (در چمن) از تست رونق بسیار

سحر (در) آی و بجود بر (قماط غنچه) بدر

هرات (چون) کند از زیاد خلق میرا خبار

اعانت (دل ویران) همی (کند) بلبل

که مدح (صاحب دیوان) همی (کند) تکرار

باد گل را در قماط غنچه دل ویران کند
در چمن چون باد خلق صاحب دیوان کند

مثال (چون تو جوان بخت) دور زمانه (دگر)

بفضل (کافرم ارد ید) کنبد دوار

اگر نباشد میزان (چرخ پیر) چه باک

(ب) رای (عالم) عدل (وزیر) بس معیار

چو تو جوان بخت دگر چرخ پیر
کافرم ارد ید بعالم وزیر

التقسیم اینصنعت چنان باشد که شاعر دو چیز یا بیشتر را در بیت قسمت کند و ترتیب آن بخش و قسمت را بر یکقاعده نگاهدارد و شعرای پارسی را قاعده آنست که صنعت تقسیم را از اول تا آخر قصیده بیک ترتیب ملحوظ دارند

مسعود گوید
به است قامت و دیدار آن بت کشمیر   یکی ز سرو بلند و یکی ز ماه منیر

تا آخر

تا آخر بهمین صنعت گفته و حکیم عنصری نیز فرموده من نیز گفته ام و مثال سه چیز را هم گفته اند چنانکه

ادیب صابر گوید

زنا بیان رخ و چشم و زلفت ای دلبر — یکی گلست و دوم نرگس و سیم عنبر

همیشه در سر زلفت مجا درند سه چیز — یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر

لطافت از دو لب تو ربوده اند سه آب — یکی حیات و دوم زمزم و سیم کوثر

ببوی خوش و زلفت سه چیز بهره برند — یکی نسیم و دوم نافه و سیم مجمر

بجادوئی بربودی ز ماه و حور و پری — یکی جمال و دوم چهره و سیم پیکر

مرا سه چیز ببخش از دو لب بگو سه — یکی عقیق و دوم پسته و سیم شکر

تن هست و سرین و میان تو بصفت — یکی نحیف و دوم فربه و سیم لاغر

سه چیز یافت جهان از لقای حضرت میر — یکی بها و دوم صفوت و سیم مفخر

سرای و صدر و درش کعبه مکارم را — یکی صفا و دوم مروه و سیم مشعر

رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را — یکی گواه و دوم حجة و سیم محضر

درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش — یکی بلند و دوم تازه و سیم پربر

این صنعت بر همین سیرت و صنعت تا انتهای قصیده مراعات شده سعود سعد سلمان و بعضی دیگر نیز باین قانون قصیده دارند فقیر نیز بتغییر قافیه گفته

لمؤلفه

زهی دو زلف و دو تابت سه شکل کرده عیان — یکی کمند و دوم چنبر و سیم چوگان

کمند و چنبر و چوگان تو ز من بردند — یکی شکیب و دوم طاقت و سیم ایمان

ز رنگ چهره و دندان و لب ترا در شرم — یکی عقیق و دوم لؤلؤ و سیم مرجان

سه چیز از مژهای تو بر دلم دایم — یکی سنان و دوم خنجر و سیم پیکان

سنان و خنجر و پیکان تو نشسته مرا — یکی بسینه دوم بر دل و سیم بر جان

یکی چو تو بدو عالم نه از سه خلقت نغز — یکی پری و دوم حوری و سیم غلمان

چو غنچه و چو هلال و چو ناوک است ترا — یکی دهان و دوم ابرو و سیم مژگان

ببوی و روی و خطت خط بندگی دادند — یکی بهار و دوم سوری و سیم ریحان

برده خوبی روی تو رونق سه محل — یکی بهشت و دوم کعبه و سیم بستان

بهشت و کعبه و بستان من ز فرقت تست — یکی جحیم و دوم محبس و سیم زندان

برفته آب سه آب از دو لعل جان بخشت — یکی فرات و دوم کوثر و سیم حیوان

سه چیز سخت بود پیش سختی دل تو — یکی حدید و دوم خاره و سیم سندان

بجز سه کس ز تو کس بی نیاز نتواند یافت — یکی علی و دوم احمد و سیم یزدان

علی عالی اعلی که بنده در اوست — یکی قباد و دویم قیصر و سیم خاقان

قباد و قیصر و خاقان بدرگهش از عجز — یکی غلام و دوم چاکر و سیم دربان

سه شه گدای وی اندر جلال دولت خود — یکی طغان و دوم طغرل و سیم قاآن

فقیر از این عدد تعدی و تجاوز کرده و چهار تقسیم مینماید چنانکه گوید

لمؤلفه

مرا شد چار چیز یار قاتل گر سپردم جان — یکی زلف و یکی گیسو یکی چشم و یکی مژگان

زنخدان و چهره و دندان و لبش از رشک در تاب — یکی لعل و یکی لاله یکی لولو یکی مرجان

بود آن ساق و ساعد سینه و دل چون بیابی — یکی زیبق یکی زنبق یکی سیم و یکی سندان

رخ و اندام و چشم و زلف او را چار گل نایب — یکی سوری یکی نسرین یکی نرگس یکی ریحان

زند ابرو و مژگان و نگاه و غمزه اش بمن — یکی تیغ و یکی خنجر یکی دشنه یکی پیکان

سر انگشت و زنخدانش دهان او و پستانش — یکی فندق یکی سیب و یکی پسته یکی رمان

تو گوئی سیم سیماب است و سیب و نار این چار — یکی سیمای سینه یکی ناف و یکی پستان

دو خال او دو خم عش دو نار او و دو مارش — یکی مشک و یکی آهو یکی گوی و یکی چوگان

رخ و لب قامت و بزم وی اندر دیده ام آمد — یکی جنت یکی کوثر یکی طوبی یکی رضوان

دو زلفین و دو گیسوی وی اندر دل ای گزند ها — یکی عقرب یکی ارقم یکی افعی یکی ثعبان

بهمین سیاق تا آخر قصیده رعایت تقسیم شده و در بعضی علاوه بر آن صنعتی دیگر هم ظاهر آمده

التفریق این نیز صنعتی است زیبا و چنانست که شاعر در میان دو چیز جدائی افکند بی آنکه جمع کرده باشد چنانکه در عربی گفته اند

عربیه

ما نوال الغمام وقت ربیع — کنوال الامیر یوم سخاء

فنوال الامیر بدرة عین — و نوال الغمام قطرة ماء

هم از اول بیت جدائی افکنده در میان عطاء ابر و عطاء ممدوح و عطاء ممدوح و عطای باران را شرح داده در صفت عطاء ممدوح

مؤلف گوید

گر این سپهر کند بر سپهر فخر رواست — که کار این همه خیر است و فعل آن همه شر

مگرنه مهیات این سور را بود بانی   مگرنه گردش این فلک را بود مصدر

مگرنه عیش و طرب در اساس این عدم   مگرنه رنج و تعب در نهاد آن مضمر

گرفتم اینهمه اش نیست خود همینش بس   که هست بزمگه شاه آسمان چاکر

الجمع   این صنعت چنانست که شاعر دو چیز یا زیاده را در یک صفت جمع کند و اینصنعت را جامع خوانند و این صنعت روا بود که مظهر باشد و روا بود که مضمر باشد مثالش از عربی آنکه شاعر گفته است

عربیه

فاحوالی و صدغک واللیالی   ظلام فی ظلام فی ظلام

در این بیت شاعر احوال خویش و زلف معشوق و شب را جمع کرده است در وصف ظلام و ظلام جامع و مظهر چنانکه

قمری گفته

آسمان بر تو عاشق است چو من   لاجرم همچو منش نیست قرار

در این بیت آسمان و عاشق را بواسطه عشق در صفت بیقراری جمع کرده است و بیقراری جامعست و مظهر

وله

ماه گاهی چو روی یار منست   که چو من گوژپشت و زرد و نزار

در مصراع اول جمع کرده است میان ماه و روی معشوق در صفت نیکوئی و نیکوئی جامعست و مضمر زیرا که ذکرا و صریحًا در بیت نیست و در مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و میان خود در گوژپشتی و زردی و نزاری و این اوصاف جامعند و مظهر

جمع مع التقسیم   چنانست که شاعر در بیت اول چیزها را بمعنی جمع کند پس قسمت نماید چنانکه

عنصری گوید

دو چیز را حرکاتش همی دو چیز دهد   علوم را درجات و نجوم را احکام

در این بیت حرکات ممدوح جمع کرده است میان دو چیز در داد مطلق پس قسمت کرده است داد نهار او بیان کرده است

نظم

قسم دو کس کرده دو چیز نکو را   مال ولی را و گوشمال عدو را

جمع مع التفریق چنانست که شاعر دو چیز را جمع کند در تشبیه یک چیز باز میان ایشان جدائی افکند بدو صفت متغایر

بیت

کلک و کفت که مایهٔ برّ و سماحت است — این هست ماهی خضر آن عین راحت است

جمع کرده در منبع جود و سماحت و باز گردیده یکی را بماهی خضر و دیگرا بچشمه راحت تشبیه کرده است

بیت

عدوت چو شمع آمد ولیکن دم مردن — که جان را بصد زاری نیارد بدر بردن

جمع مع التفریق والتقسیم این صنعت چنانست که شاعر در بیت نخست دو چیز با هم جمع کند و باز فرق کند یعنی فراق افکند در میان ایشان و در آخر تقسیم کند آنها را که هر یک چگونه است و این صنعت مشکل است و رشید وطواط در حدائق آورده که من هیچ نظمی ندیده ام که این هر سه حال را جامع بود مگر یک بیت فارسی و این است

نظم

آنکه ترا بند کرد بنده ات را نیز — بندی کرده است نه پدیده که پنهان

بند تو از آهنست و بند من از غم — بند تو بر پای و بند بنده ات بر جان

درین بیت شاعر اول جمع کرده میان معشوق و میان خویش ببند کرده شدن باز آن بند کرده شدن را تفریق کرده بپیدائی و بپنهانی باز در بیت دوم تقسیم کرده است که هر بند چگونه است و بر کجاست

بیت

کان چو کف بخیل تست نی نی ممسک است آن — جان کند ار جوی بدو دین بدهد ار کان

کان را در سخاوت با کف ممدوح جمع کرد باز آن جمع رجوع کرد که تفریق عبارت از آنست و ما به الامتیاز آورد و صفت امساک بکان داد و سخاوت بکف ممدوح والحق این صنعت صنعتی مشکله است و چنین است قصیده حکیم عثمان مختاری و در کمال صناعت و بلاغت فرموده

الحذف بمعنی انداختن است و این صنعت چنانست که شاعر تکلف آن کند که یک حرف از حروف یا دو حرف زیادت بیفکند چنانکه

درکتب ادب است که واصل بن عطاء از رؤسا عدل و توحید بوده و
فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوده و الثغ آنرا گویند که حرف را را نتواند
گفت و بحکم این معنی همیشه تکلف آن کردی که در سخن خویش حرف را را نیاوردی
روزی او را پرسیدند که در عربیت هرگاه بخواهند کسی را گویند نیزه بیفکن
و بر اسب نشین چه گویند و غرض ایشان این بود که تا او بگفتن ناچار شود
و گوید اطرح رمحک وارکب فرسک و در این چهار کلمه را است و
او را بتخفیفی از عدم مخرج را حاصل شود این عطا بی تأمل گفت گویند
الق قناتک واعل جوادک همگنان تعجب نمودند بر قدرت او بر حذف
حرف را حریری در مقامات خود خطبهٔ آورده و حروف منقوط از آن
خطبه حذف کرده است و اول خطبه اینست الحمد لله الممدوح الاسماء
المحمود الآلاء الواسع العطاء المدعو الحسم اللاواء و تا آخر همچنین است
ابو المعالی نشاط اصفهانی رحمة الله علیه که از فصحا و فضلای معاصر
ما بود نیز خطبهٔ محذوف النقط دارد و در نظم نیز دیده شده است
چنانکه بدر الدین جاجرمی گفته است

نظم

که کرد کار کرم مرد وار در عالم — که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک — اساس طارم اسلام سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا — سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو — سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
کلام او همه سحر حلال در همه حال — مراد او همه اعطا مال در همه دم
دم مکرم او همه دم کلام علوم — دل مطهر او مورد صلاح امم
رسوم محکم او کرد حکم عالم رد — سموم حمله او کرد کار اعدا کم
هم او و هم دل او دار عدل را معمار — هم او و هم دم او داء ملک را مرهم

شرف الدین فضل الله قزوینی گوید

امام و سرور و صدر ممالک اسلام — صلاح ملک و ملل مالک ملوک کرام
ملک محامد و آدم دم و محمد اسم — علی مراسم و کرار علم و سعد سهام
سمای سادس صدر و سماک رامح رمح — هلال مهر طلوع و سوار سام حسام
ملک محل و ملک مطمع و ملک ادراک — ملک علوم و ملک طارم و ملک الهام

دم معطر او در ملک را مهم — دل مطهر او کوه حلم را آرام
عطای کامل او مصدر علوم همم — هوای درگه او مورد حصول مرام
ملوک عامل املاک او محصل علم — صدور طامع اموال او عدو حطام
رسوم کامل او در مصالح اعمال — دهای سالک او در مسالک اسلام
مدرس حکما در حصول درس حکم — معلم علما در اصول علم کلام
هوای طالع او مطلع طلوع سعود — کلام طاهر او مالک ملوک کرام

ومرا نیز در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه و علی آبائه و ابنائه السلام بدینگونه نظمی است

نظم

سرور هر سه داور دارا علم — مالک ملک عطا عالم علم کرم
عدل و کرم را مطاع داد و دولرا معاد — عالم علم آله حاکم ملک حکم
داور کاووس کوس کام ده روم روس — دادگر ملک طوس راد امام امم
حمد سرا مر ورا ملک و ملل در محل — سده گرا مر ورا روح و ملک در حرم
کلکش در سلک او داده درر را عموم — لعل گهروار او کرده گهر را عدم

درگه او آمده که داد و دول — سده او آمده سدره عدل و همم
آمده معلوم او گر سمک و گر سماک — آمده معدوم او گر گهر و گر درم
در هوس علم او روح و ملک را امل — در طمع حلم او کوه احد را الم
هم حمل و دلو را حامل او کرده رام — هم اسد و گاو را عامل او داده رم
گوهر عمال را هم دل او داده دل — کوره آمال را هم دم او داده دم
هر که مراد ورا عدو گر همه مه در که مهر — سود مراد ورا احرام عمر مراد را هم

و شاید که دبیر یا شاعر در نثر یا نظم الف را حذف کند چنانکه در آن انشا یا قصیده اصلا الف نباشد و البته این صنایع در نظم مشکلتر است تا در نثر زیرا که در نظم مراعات بحر و قافیه لازمست و در کلام منثور نیست چنانکه رشید الدین وطواط در این قصیده الف را حذف کرده است و گفته

رشید وطواط

خسرو ملک بخش کشور گیر — که ز خلقش معدل نیست نظیر
قصر مجد و شرف بدوست رفیع — چشم فضل و کرم بدوست قریر

نه چو قدرش علو شمس و قمر   نه چو خلقش نسیم مشک و عبیر

همتش هست همچو چرخ بلند   فکرتش هست همچو بدر منیر

نیست جز عین صدق و صورت حق   هر چه لطفش همی کند تقریر

نیست در عقد در و عقده سحر   هر چه دستش همی کند تحریر

هر چه بخشند بحر و کوه بعمر   هست در جنب بخشش تو حقیر

بیضه مملکت قبت مصون   روضه مکرمت ز تست نضیر

همت تو ز روی فعت و قدر   برده بر گوشه سپهر سریر

وقت بخشش ز دست مکرم تو   بحر قلزم همی خورد تشویر

چرخ در جنب قدر تو چو زمین   بحر در پیش دست تو چو غدیر

جز بحکم تو در بروج فلک   هیچ کوکب نکرده عزم مسیر

چون ز تف خدنگ و شعله تیغ   عرصه حربگه شود چو سعیر

عیش هر صفدری شود چو شرنگ   روی هر بددلی بود چو زریر

تیغ هندی بسوی کلیل   رمح خطی بصف حرب سفیر

در چنین رزمگه بدوزی تو   دل دشمن بنوک نیزه و تیر

بجحیم و نعیم دشمن و دوست   کین و مهرت شود نذیر و بشیر

و ادیب نیز فرموده و علاوه برآن که در تمام این قصیده التزام حذف الف کرده حذف الرا نیز نموده است

نظم

قد من شد چو دو زلف نجم دوست بخم   دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم

دل دژم گشتم و قد خفته و زین گونه شود   دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم

دل من وقف لب و چشم صنم گشت و خوشست   کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم

سبب لهو و غمم زلف و لبش گشت و که دید   مشک و می کو سبب لهو شد و موجب غم

سخنش هست تلخی سبب وحشت دل   دهنش هست تنگی سبب وحشت دم

بدو لعل است همه موجب کشتی و خوشی   بنگین بود همه مملکت و دولت جم

قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم   قبله همت و فیتنه نعم و دشمن لم

بهمه وجه مسلم بهمه مجد مثل   بهمه فضل مقدم بهمه علم علم

یم بود معدن لؤلؤ و یقین گشت که هست   سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم

حکمت و جود بدست و بدلش شد بند   که بکف عمده جود است و بدل گنج حکم

هست غرمش بهمه وقت چو فعلش محمود　　　هست فعلش بهمه وقت چو حزمش محکم

حسن التخلص اینصنعت چنانست که شاعر از غزل یعنی تغزل قصیده یا از معنی دیگر که شعر را بدان تشبیب کرده باشد بوجهی خوب و طریقی سلیس و مرغوب بمدح ممدوح آید و بر احباب مستور نباشد که آنچه درانیزمان آنرا تغزل گویند استادان قدیم غزل گویند و آنچه درانیزمان گریز گویند گذشتگان تخلص گویند و درانیزمان تخلص مقاطع غزلیات را گویند آنجا که حکیم عنصری از تغزل خواهد بمدح رود که تخلص شعر باشد گوید

بیت

تا جوی از غزل پاسخ چه کت هر دو بود فرخ　　　غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر

لهذا حسن تخلص یعنی خوب از تغزل بمدح ممدوح رفتن و در شعرای عرب ابوطیب المتنبی و در شعرای عجم حکیم ابوالقاسم عنصری درانیصنعت قدرت دارند چنانکه حکیم در بهاریه گوید

نظم

باغ همچون کلبه بزاز پر دیبا شود　　　باد همچون طبله عطار پر عنبر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند　　　باز مینا چشم و زیبا روی و مشکین سر شود

روز هر روزی بیفزاید چو عمر شهریار　　　بوستان چون بخت او هر روز برنا تر شود

وله

بماه منورش مانند کردم　　　بهار روز شب گرد ماه منور

شبم روز شد باز چون باز جستم　　　ز ماه منور نشان مظفر

در خزانیه گوید

اگر فرو شود آهن بآب و طبع است　　　چرا بر آید آهن گون ز آب شمر

چو خون شده است سرشک رزان ز دیدهٔ خان　　　که زر بصورت پیران شده است ناشده پیر

رزان زپیری پژمرده و تیره گشت رواست　　　جوان و تازه و روشن بس است دو لب میر

و هم در غزل صفت معشوق کرده میگوید

نظم

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است　　　کو بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

و هم از غزلی که صفت اسب است بدینگونه بمدح سلطان تخلص کرده

نظم

سپهر وار بگردد همی گرد سپهر باشد اسپی کش آفتاب سوار

ولـه

عزیز از سن نیز دو من دو چیز است روا نیست وزبان آفرین خوان

یکی در طاعت یزدان عزیز است یکی در آفرین و مدح سلطان

امیر معزی در صفت بهاریه گوید

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

ولـه

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان تحفها آرند پیش خسروان روزگار

گرچه دریا عاجز است از آمدن سوی بر رشته لولو فرستد پیش تخت شهریار

وهم او در صفت خزان و سرما و برف و آتش گفته و از آنجا بمدح

میرود

نظم

برابر شده آتش زنده در افشان برآتش سوزنده شده ابر گهربار

چرخ بهر ابر شده آتش بلندی چون وصف کوکب علم شاه جهاندار

هرگاه علم سلطان ممدوح سرخ بوده باشد ملاحت شعر ظاهر است

و تخیل که بوده درین تخلص که در مدح نظام الملک گفته ملاحتی تمام بکار برده

و انحی حسن تخلص چنین است

نظم

شد از سپیدی و سرخی بدیع گونه سیب چو رنگ روی تبی کز قفا خورد تشویر

کفیده نار و در آن دانهای سرخ پدید چو روز رزم دهان مخالفان وزیر

وهم او در صفت خط بمدح رفته

نظم

میر خوبان است منشور امارت یافته اینک آن منشور گرد عارضش هست آشکار

هر که منشورش ببیند پیش او خدمت کند گر بیاراید بتوقیع وزیر شهریار

ولـه

چو مطربان سر انگشت را کنند بکـ

بیاد خواجه بکف برنهیم رطل گران

ولـه

ولہ

ای دون کمان بری که گر ماه و انجم است — گر بنگری بچهره و دندان چو بشکن

خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد — از ماه و انجم تو بخورشید انجمن

ولہ

من از خزان یکی چیز شاکرم که خزان — زبانهای درختان همی کند زرین

بهر آنکه درختان بدان زبان خوانند — بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین

نظم

بر هوا هر ساعتی از ابر درخشنده درخش — چون گرد معرکه تیغ شه کشورستان

نظم

روی تو ماه زمین است و نباشد بس شگفت — گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان

فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من — فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان

از مخاطبه خط بمدح وزیر رفته

نظم

از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم — گوئی سر قلم محمود بن حسنی

از تعریف قلم بمدح کمالی بخارائی نیکو رفته گوید

نظم

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم — شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم

همچون دل مخالف صاحب شکسته ام — مانند عیش دشمن جاهش مکدرم

رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار — گوئی که نوک خامه دستور کشورم

حکیم ازرقی در بهاریه بمدح رفته میفرماید

بیت

غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی — بر مثال خاطر مداح میر اندر کرم

بعضی از احباب این تخلص ازرقی را نیز پسندند

بیت

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی — بجان خواجه فاضل نگویمت که مزن

در زعم من این قبح تخلص است و تطیر که گفته بجان خواجه اما در بهاریه این تخلص را نیکو کرده است

نظم

در دیده لاله تو گوئی نقاب نگاری — چو شمع سوزان موش سرشته بازنگار

کمان ای تو که از زخم بازوی خسرو سنان لعل زخفتان سبز کرده گذار

ولہ

پر در و مشک لاله سیراب را دهن گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان

ولہ

غلام آن خط مانند میم دایره ام ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه

عثمان مختاری

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شراب

در تعریف نرگس گفته

دانی که چشم نرگس پرزر چرا شده است در خواب دیده باشد دست خدایگان

منوچهری

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر مانند مخالف بو سهل زوزنی

فرخی

صد عیب دار و این دل مسکین و یک هنر

کاو را شهریار جهان از جهان هواست

ولہ

ولہ

زگلبنان شکفته چنان نماید باغ که میر بچه رومی به دشت بهر شکار

ولہ

از فراوان زره طرفه وار جوشن نغز گشت چون کلبه زراد دهن [illegible] دی غدیر

گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز مگرش طبع شد این پیشه زراد امیر

ولہ

تیر مژگان تو ز انسان گذرد از دل و جان که سنان ملک مغرب از آهن و سنگ

هم او در صفت خط محبوب گفته

نظم

همی کند گل سرخ تو بنفشه کمین	همی بگیرد سنبل ولایت نسرین
سیاه روم و سپاه حبش مبهم شده اند	ترا نمایم کاخر چه شور خواهد از این
چه شور خواهی زین پیشگان دو رو دی سفید	سیاه گرد دو توشه سار و ما غمگین
تو گوئی که ندانی جواب مردم داد	مرا چه بخشی گر من ترا کنم تلقین
جوابده که اگر نیستی سیاهی نیک	سیه نبودی چتر خدایگان زمین

حکیم

حکیم قطران

درخشش باران بهر بار ز ابر گوهربار — چو تیغ بران از دست شاه دشمن بار

و هم او در مدح عمارت و قصه و باغ بدین گونه بمدح تخلص کرده

نظم

چون رای ملک روشن و چو طبع ملک خوش — چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد

وله

شاخ به شد گوژ و به راگرد کرد از بهر آن — کو گهی چوگان و گوی میر ابوالهیجا بود

از تعریف نیلوفر نیکو بمدح رفته

وله

چو سوگوار بداندیش شاه نیلوفر — در آب غرقه و رخساره زرد و جامه کبود

وله

چرخ تیره ز ابر چون از گرد لشکرگاه شاه — باغ لعل از لاله چون از باده مجلسگاه میر

وله

ان پیش سرو خمیده بروز باد — چون پیش شهریار بزرگان گه نثار

وله

وله

نشسته زاغ سیه بر درخت گویی هست — بدار بر سر خصمان شاه گیتی دار

در صفت هلال

چون موی بنده را چون پاره پری — چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر

چون نیم طوق فاخته از زر ساخته — چون ماه روی زرد درخشان در خشی سر

از صفت می بمدح رفته

گر بماه دی بچکانی قطره بر سنگ از او — در مه دی از هوا آهو چرد سنبل ز سنگ

گر خورد زو زفت همچون میر گردد در زمان جود — ور خورد کم زهره زو چون شاه گردد روز جنگ

وله

چمن ز دیبا چون بزمگاه قیصر روم — سمن ز لؤلؤ چون تاج خسرو ایران

حکیم انوری گوید

نظم

هر نماز دگری بر افق از قوس قزح — درگهی بینی افراشته با اوج زحل

بمثالی که بنیرنگش مثل نتوان کرد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

وله

ولہ

در باغ برکہ رقص تموج نمی کند — بیچارہ برکہ را چہ دل رقص کردنست
کز دست دی چو دشمن بستور بندیست — گز پای تا بسر ہمہ در بند آہن است

ولہ

ہر زمان لرزہ بر آب شمر افتد مگرش — در مزاج از اثر ہیبت تو سحو نبست

ولہ

بنات النعش گرد قطب گردان — گہی از جرم زیر و گاہی از بر
چو گرد مرکز راے خداوند — قضای ایزد دادار داور

خبازی نشابوری

می بینی آن دو زلف کہ بادش ہمی برد — گوئی کہ عاشقی است کہ ہیچش قرار نیست
یانی کہ دست حاجب سالار لشکر است — از دور مینماید کا مروز بار نیست

تخلصات نیکو در اشعار سخنگویان بسیار توان پیدا کرد اما زیادہ بر این موجب تطویل است

حسن الطلب آنست کہ شاعر در شعر از ممدوح چیزی نخواہد

اما بوجہ لطیف و طریق شیرین و در تہذیب الفاظ و معانی کوشد و شرائط احترام و تعظیم بجای آورد چنانکہ شاعری گفتہ

نظم

ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر — نہ من غریبم و شاہ جہان غریب نواز

حکیم رودکی خواہش رخصت و اسب و زر کردہ و گفتہ

نظم

رہی جوان و سوار و توانگر از رہ دور — بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجہ را پس از دہ سال — کہ باز گردد پیر و پیادہ و درویش

نظم

کہ کرد از تو سوالی بعمر خود کہ نکرد — کف تو کیسہ او را ز مال مالامال

و این صنعت در قطعات تقاضائی اولی است

حسن المطلع چنانست کہ شاعر سعی کند تا اول بیت از قصیدہ را مطبوع و مصنوع گوید و لفظ لطیف و معنی بدیع آورد و از کلماتی کہ بفال بد بود احتراز کند زیرا کہ ممدوح مستعد استماع و لذت است

ابوالفرج رونی

ترتیب ملک و قاعده دین و رسم داد — عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

انوری

گر چرخ را در این حرکت هیچ مقصد است — در خدمت محمد بن نصر احمد است

رشید وطواط

منت خدای را که بتایید آسمان — آمد بمستقر جلالت خدایگان

مطلع

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب — که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب

فرخی

بفرخنده فال و بفرخنده اختر — بنو باغ بنشست شاه مظفر

وله

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار — بر شه فرخنده پی فرخنده بادا این چهار

وله

ای دل ناشکیب مژده بیار — کامد آن شمسه بتان بهار

حکیم

حکیم قطران

شهریارا خرمی کن کاول شهریور است — باده لارامی که با هر شادیی اندر خور است

رودکی

شنبه شادی و اول مه آذر — زخمه برافکن بعود و عود بآذر

انوری

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است — غایب مشو نه موسم بازی بر زن است

ابوالفرج رونی

جشن فرخنده فروردین است — روز بازار گل و نسرین است

حکیم قطران

چه بود بهتر و نیکوتر ازین هر گه حال — داد پیدا شده پنهان شده بیداد و ملال

فرخی

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان — فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان

عنصری

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال — نیکوقت و نیکروز و نیکماه و نیکسال

چون

چون مهرکان فصل خزان است و خواست تهنیت مهرکان گوید تفال
بنیکی کرده است

حکیم ازرقی

مهرکان نو درآمد بس مبارک مهرکان   فال سعد آور و روز فرخ و بخت جوان

وله

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار   بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار

فرخی

بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه   بمهرگانی نشست بامدادگاه

و جایز است که هرگاه مطلع در تغزل و تشبیبات باشد و مخاطب
معشوق بالفاظ نیکو مشتمل باشد چنانکه

امیر معزی گوید

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر   پرورده ترا خازن فردوس ببر بر

دهم اگر بهاریه باشد مطلع بنهج میمون گفته شود چنانکه او گفته

نرگس ز نشاط ماه فروردینا   بر دست نهاده ساغر زرینا

حسن المقطع   این نیز چنانست که شاعر شعر آخر از مدح را
نیکو گوید چراکه قریب العهد ترین بیتی از اشعار بسمع ممدوح یا هر مستمع بیت
آخر است اگر خوب باشد لذت آن مدتها بماند و بیتهای سابق اگر چه بد
باشد فراموش شود و اولی آنست که در آخر قصیده دعای تابید نماید
چنانکه

مسعود سعد سلمان گوید

تا دهد باغ و راغ را هر سال   بربیع و خریف زینت حور
زلف شاه اسپرام و روی سمن   چشم بادام و دیده انگور
باد عیشت بخرمی موصوف   باد دورت بفرخی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام   فلکت بنده و جهان مامور
تر و تازه خزان تو چو بهار   خوش و خرم رواج تو چو بکور
زازل دولت ترا توقیع   بابد نعمت ترا منشور

امیر معزی

شانزده چیز تو باقی باد تا کیهان بود   تا بود آن شانزده هم در سفر هم در حضر

ملک و دین و تخت و بخت و کلک و تیغ و جام — عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فخر و فر

مختاری

تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان — چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر جهان

مرکب از هامون بگردون بنده از درگه بتخت — ناصح از ایوان بکیوان حاسد از منبر بدار

حسن التعلیل این صنعت چنان باشد که شاعر در شعر دو صفت بیاورد یکی بعلت دیگری و غرض او خود یاد کردن آن دو صفت بود اما بر این اسلوب یاد کند که بلفظ زیباتر و بدیعتر بود

عنصری

زهر آنگه همی گرید ابر بی سببی — همی بخندد بر ابر لاله و گلزار

و در این بیت گریستن ابر را بی سببی علت خنده لاله و گل ساخته اند و این صنعت مستعمل است در عربی و فارسی بسیار و بعبارة اخری این صنعت چنان است که برای چیزی سببی ادعا کنند که فی الحقیقه سبب آن چیز نباشد و هم از این قبیل است این بیت

چو می نتوانم که ضبط گریه کنم — ز دود زلف بچشم من آب می آید

و این رباعی در عذر تراشیدن زلف معشوق هم در این صنعت است

رباعی

رفتند اگر دو مار زلفت بفسون — از رفتنشان مباش جانا محزون

عزم سفر کوی تو دلها کردند — تا ماه ز برج عقرب آید بیرون

و قریب بدین معنی و قرین بدین رباعی است رباعی مرحوم محمد مهدیخان متخلص بشحنه

رباعی

گر بر رخت آن دو زلف همچون شب نیست — خوش باش که این نقص ترا شکر لب نیست

صد شکر که همچو مه جبینان دگر — با ماه رخت نحوست عقرب نیست

و این رباعی هم در صنعت حسن التعلیل است

رباعی

شد حسن تو باعث کمال عاشق — آشفته ز جعد تست حال عاشق

زلف سیه تو کوته آمد آری — کوتاه بود شب وصال عاشق

خفیا نیز صنعتی است و خفیف اسبی را گویند که یکچشم او سیاه

ویکچشم او کبود وا ینصنعت نزد ارباب بلاغت چنانست که شاعر شعری گوید که یک کلمه او جمله منقوط باشد و حروف کلمه دیگر او جمله معطّل و غیر منقوطه چنانکه حریری و بعضی از فضلای شعرای عرب دارند و در فارسی چو این لفظ منثور له جیش ملک بعید نجشش ملک بی حد

رشید وطواط

بچین و روم چنین دلکشی نبیند کس　　بزیب وطالع و زینت و وش شیرین کار

وله

زین عالم شد او بخشش مال　　تیغ او زینت ممالک شد

نظم

اصلا نبینی مارا بخیری　　کامد به پشت عالم بشیزی
تخت معلی بخت ممهد　　حشمت مروح حشمت مؤکّد

وشاید رباعی گویند که مصراع اول او را حرفی منقوط بود و حرفی غیر منقوط و مصراع ثانی آنرا دو حرف غیر منقوط و دو حرف منقوط باشد و مصراع سیم سه حرف منقوطه و سه حرف غیر منقوط و چهارم چهار حرف

غیر منقوط و چهار منقوط مثالش این رباعی

رباعی

تا بر چه نسق وجه تو زد چرخ رقم　　کانشمع نظر کشیده نیکو بقلم
هرگز بجمال جسته تو دستش ندهد　　آراستنی چو صورت چین عالم

وا ینصنعت صنعتی بیحاصل است که بر حسن لفظ و معنی شعر چیزی نیفزاید بلکه از آنها فرو کاهد و سرگاه بیتی گویند یکحرفش منقوط و یکی غیر منقوط آنرا صنعت رقطا گویند

رقطا　در لغت سیاهی باشد که با نقطه های سفید آمیخته باشد

مثالش

جان کند تا زغمزه جانان　　میبرد جای وی میانه جان

بیت

از اثر بوی خوش طبع تو　　باد صبا نافه آهو گشاد

مصراع

غمزه شوخ آن صنم جسته بقصد خون من

همین صنعت و مانند صنعت خیفا مشکل و بجا صنعت اگرچه رقطا بسبب
مراعات حروف بایستی در حرف انگاشته شود چون با خیفا مناسبت
داشت باهم نگاشت

ذو قافیتین این صنعت چنانست که شعری گویند که تمام آن قصیده
یا غزل را دو قافیه باشد در پهلوی یکدیگر چنانکه

رشید وطواط گوید

ای از مکارم تو شده در جهان خبر — افکنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحبقران ملکی و بر تخت خسروی — هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر
بارای پیر و بخت جوانی و کرده اند — اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک — بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت تو هم کنف شرف — با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر

این غزل مؤلف نیز همین صنعت دارد

غزل

هر تیر ستم که از کمان جست — اول دل من بامتحان خست

بر قتل منش گشود انجام — ز آغاز بهر آنکه او میان بست
از جهد چه ام گشاده و ز عهد — کز عهد قضا نمیتوان رست
هشیار جهان منم که عشقم — افکنده بپای آنجوان مست
ای در بر معتدل قد تو — هر سرو بلند بوستان پست
کی از تو برنجم ار چه دانم — در عشق توام هلاک جان است
از دام نجات کی تواند — ماهی که بحلق او نهان شست

نظم تو هدایت آنکه بیند
زین دست تهی نهد بآن دست

و شاید که مثنوی گویند و در تمام آن رعایت ذو قافیتین نمایند
چنانکه کاتبی ترشیزی نموده و علاوه بر اینکه ذو قافیتین است
ذو بحرین است که بدو بحر خوانده میشود و اینچند بیت از آنجاست

مثنوی

ای شده از قدرت تو ماء و طین — لوحه دیباچه دنیا و دین
مهر تو بی برگی ساز جهان — پیش تو پیدا همه راز جهان

طالب تو از همه دارد فراغ
در شب تار از جگر آرد چراغ

مسکن عشاق تو شهر بلاست
شربت مشتاق تو زهر فناست

طالب این گلشن دنیا مباش
خار ره اندر ره عقبی مباش

درگذر از لاله باغ امل
سوزش دل بنگر و داغ اجل

واصل انسان همه پیچست پیچ
حاصل دوران همه هیچست هیچ

حاتم و آن بخشش عامش کجاست
طی شده آن نامه و نامش هباست

نسخه این عالم کل را بمان
نامه پیچ و خم دل را بخوان

باده این مصطبه زهر است و بس
شربت این مشربه زهر است و بس

ذو بحرین همین طرز است که در این ابیات بود و اشعار بسیار است که بدو بحر میتوان خواند مثل این غزل که وقتی گفته ام مطلع بسه بحر و تتمه الی آخره بدو بحر خوانده میشود

غزل

لب تو غنچه گویا رخ تو روضه رضوان
قد تو دوحه طوبی خد تو لاله نعمان

گرفته چهره و چشمت خراج لاله و نرگس
شکسته طره و جعدت رواج سنبل و ریحان

بروی لاله نعمان فکنده عنبر سارا
بگرد نرگس شهلا نهاده خنجر بران

برنگ آن رخ رنگین که دیده لاله احمر
بطعم آن لب شیرین که جسته غنچه خندان

زشوق گلبن قدت شکفته گلبن سوری
زشرم چشمه نوشت نهفته چشمه حیوان

جمال مهوشت آمد دوای هر تن مسکین
وصال دلکشت آمد شفای دل بریان

هدایت از پی رتبت گدای درگه شد
وگرنه سر کشد از خواجگی قیصر و خاقان

ستوده خسرو والا که شاه ملک جم آمد
خلیق و عادل و معطی شفیق و عاقل و ذیشان

خدیو مکرمت آئین امیر مملکت آرا
سپهر شوکت و تمکین سحاب بخشش و احسان

سرشت او همه رحمت بقای او همه بهجت
رضای او همه طاعت خلاف او همه عصیان

بجاه خواجه آصف بفهم زاده سینا
بجود حاتم طائی بزور رستم دستان

تمام این غزل آمد بگاه خواندن خسرو
دو بحر دلکش زیبا برای زینت دیوان

عمید دیلمی

روی تو پیرایه صحن چمن
موی تو سرمایه مشک ختن

بسته گیسوی تو صد دین و دل
خسته بادام تو صد جان و تن

طرهٔ طرار تو عاشق فریب | غمزه خونخوار تو لشکر شکن

فتنه رفتار تو کبک دری | واله بالای تو سرو چمن

در که خنده لب لعلت شکست | رونق بیجاده در عدن

زلف تو بر روی تو گوئی که هست | سنبل پرچم زده بر نسترن

نرگس جادوی تو هنگام ناز | آفت جان و دل مجروح من

بنده خاک در تو شد عمید

آتش غم بر دل و جانش مزن

الرجوع بمعنی باز گشتن و در اصطلاح قوم آنست که شاعر در قصیده یا غزل یا شعر دیگر در مدح یا در عشق و تشبیه معشوق گوید پس از آن معنی برگردد یعنی در آن معنی ایراد گیرد یا استدراکی کند پس از آن عذر آنرا بنوعی دیگر بخواهد که مزید حسن آن معنی گردد مثالش در این رباعی آمده

رباعی

آن خال که دیده بر رخت می بیند | زاغیست که جز بر گل تر ننشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت | هندو بچه برهنه گل می چیند

و در یکی از مدایح سنیه گفته ام

نظم

بارگاهش را فلک خواندم خجل ماندم ز طبع | آدمی را گه گهی در صرف خیره اشتباه

اینک از آن ننگ از من سرگرانست روزگار | وینک از این فخر با من مهربان خورشید و ماه

خادمان آن همی نفرین من اندر زبان | اختران این همی تحسین من اندر شفاه

شرم من بخشود باید شرمسارم شرمسار | عذر من بپذیرفت باید عذر خواهم عذر خواه

جرم بخشایند ز اهل جرم بعد از اعتراف | عذر بنیوشند ز اهل عقل بعد از انتباه

و از این سیاق سخن در کلام قوم بسیار و بد صنعتی نیست

رد العجز علی الصدر از صنایع شریفه است و باصطلاح قوم جزو اول را از مصراع اول صدر خوانند و جزو آخر از مصراع آخر عجز گویند و ارباب عروض جزو ثانی را ضرب گویند و این صنعت تا شش قسم میرود قسم اول آنکه لفظی را در اول مصراع اول بیاورند و همان لفظ را در آخر مصراع دویم بیاورند یعنی برگردانند و رد کنند لفظ مصراع عجز را بر صدر چنانکه حکیم ابو الحسن فرخی در این صنعت کرده قصیده گفته و تا آخر مراعات

این معنی نبوده ور شید وطواط نیز دارد

فرخی

پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار ‌ ‌ ‌ امسال دمید آنچه همی خواست دلم بار

بسیار دعا کردم کاین روز ببینم ‌ ‌ ‌ امروز بدیدم بدعا کردن بسیار

عطار شد آن عارض و آن خط سیه عطر ‌ ‌ ‌ هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار

گفتار نبوده است میان من و تو هیچ ‌ ‌ ‌ در بوده بیکبار ببندی در گفتار

بار غم و اندیشه همه زین دل برخواست ‌ ‌ ‌ تا مشک سیه دیدم و کافور ترا بار

کار من و تو ساخته بوده است و نبوده است ‌ ‌ ‌ امروز بکام دل ما گشته همه کار

سالار جهان فخر جهانداران محمود ‌ ‌ ‌ آنشه که چو جم دارد صد صاحب و سالار

دینار چنان بخشد ما را که بر ما ‌ ‌ ‌ پیوسته بود خوارترین چیزی دینار

زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت ‌ ‌ ‌ هرچند نباشد براو زهره زنهار

اقرار دهد شاه جهان را همه فضل ‌ ‌ ‌ آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار

پیکار همی جوید پیوسته ولیکن ‌ ‌ ‌ کس نیست که با لشکر او جوید پیکار

دشوار جهان نزد ملک باشد آسان ‌ ‌ ‌ و آسان ملک نزد همه گیتی دشوار

رشید وطواط

قرار دل ما ببرد آن نگار ‌ ‌ ‌ بدان عنبرین طره بیقرار

نگار است رخساره من بخون ‌ ‌ ‌ ز هجران رخساره آن نگار

خمار است درد مرا بی شراب ‌ ‌ ‌ در اندوه آن نرگس پر خمار

کنار من از دوست باشد تهی ‌ ‌ ‌ مرا پر شد از خون دیده کنار

شمار غم او ندانم از آنک ‌ ‌ ‌ برون شد غم او ز حد شمار

قسم دویم آن که آن لفظ که باول گفته شده باشد باخر همان باز آورده شود بصورت اما بمعنی مختلف و این صنعت بحقیقت تجنیس تام است اما چون از آن دو لفظ متجانس یکی بصدر افتد و یکی بعجز در حساب رد العجز علی الصدر شمرند و بدین نامش خوانند و این شعر نفیز است و مشکلتر

علوی زیدی

هوای ترا زان گزیدم بعالم ‌ ‌ ‌ که پاکیزه تر از سرشکت هوائی

گرائی و این چاکر خود ببینی ‌ ‌ ‌ کنی رحم در وقت و زی من گرائی

چراگاه من بود شیرین لبانت ‌ ‌ ‌ چرائی تو از من رمیده چرائی

ابوالفرج رونی

بمین تو ملک داده یسار — بیسار تو عدل خورده یمین

قسم سیم آنست که بیان لفظ بعینه صورتاً و معناً که در عجز بیت اول آورد در حشو مصرع اول بیاورد و نه صدر

ابوبکر قهستانی

اگر بتگر چنان صورت نگارد — مریزاد آن خجسته دست بتگر

وگر آذر چنو دانست کردن — درود از جان ما بر جان آذر

قسم چهارم مثل قسم سیم است الا آنکه معنی آن لفظ که در آخر بود غیر آن باشد که در حشو مثالش

نظم

گر بیاده داد من از فلک — که ایزد ترا هرچه بایست داد

نظم

هوای روضه باخورا شود از ناله گرمم — گرم در روضه منشانند یکدم بتو باخورا

قسم پنجم آنست که لفظی که در صدر است در عجز نیز بیاورند باندک تغافتی

بیت

بیازردی مرا بی هیچ حجت — ز من هرگز ترا نابوده آزار

بیت

تنهای جهانیان غریب افتاده — چون شد در این غریبی و تنهائی

قسم پنجم بر دو قسم است یکی گذشت و مثال قسم دویم از پنجم چنین است

قطعه

امیر اگر مرا معزول کردی — سرانجام همه عمال عزلست

بتوقیع تو ایمن بودم از عزل — ندانستم که توقیع تو عزلست

عنصری

تا جهان بوده است کس بادنفشانده است مشک — زلف یارم هر شبی با دمشک افشان کند

قسم ششم نیز چون قسم پنجم است مگر آنکه دو لفظ در اول و آخر آورده شود بعضها از یک کلمه مشتق بوده باشد و در اصل و معنی مختلف باشد و این نوع نیز بر دو قسم است مثال اول

نالم از عشق آن صنم شب و روز — اینک از ناله گشته ام چون نال

بارم از دیده اشک چون باران — که مرا نیست در حریم تو بار

مثال قسم دویم

عنصری

گر ست زمانه نداند نظیر شاید از آنک — تو از خدای برحمت زمانه را نظری

نظم

تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم — بجانبت که ندارد رخ تو تاب نظر

سؤال وجواب این نیز صنعتی است که در مصراعی سؤال و در مصراعی جواب آرد یا در بیتی سؤال و در بیت ثانی جواب و شعرای فارسی این صنعت را معتبر دارند و بترتیب آرند از سر تا بپایان قصیده چنانکه استاد الشعرا

عنصری گوید

گفتم نشان بود از دهن تنگ دلستان — گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان

گفتم که هست زمان تیغ پدید از نیستی — گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان

گفتم که از چه دیر بپیائی بر رهی — گفتا که تیر دیر بیاید بر کمان

گفتم ز بوسه تو زیان کردم ای نگار — گفتا ز بهر سود بود مرد را زیان

گفتم

گفتم جدا شوی ز من ای بت بمن رسی — گفتا رسم بدولت و فرخندگان

گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین — گفتا فلک نیارد چون او بصد قران

گفتم بآسمان برین بر توان شدن — گفتا توان ز همت او ساز نردبان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست — گفتا که در مصاف شهر بر سبیل جان ستان

حکیم فرخی در مدح محمود و سؤال وجواب گوید

نظم

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان — گفتا ز جور بوسه نیابی در این جهان

گفتم ز بهر بوسه جهان دگر مخواه — گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان

گفتم نهان شوی تو چرا از من ای پری — گفتا پری همیشه شود ز آدمی نهان

گفتم ترا همی نتواند دید ماه ماه — گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان

گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد — گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان

گفتم مرا فراق تو از دست پیر کرد — گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان

گفتم نشان شاه مرا ده که او کدام — گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست — گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان

گفتم

گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب — گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان
گفتم سنان نیزهٔ او چیست بازگوی — گفتا ستاره که بود بر جبین اختران
گفتم چگونه بگذرد از درع روز جنگ — گفتا چنانکه خود سر سوزن ز پرنیان
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم — گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین — گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان
گفتم چو شنگری بچه ماند بدست تیر — گفتا باژدها که گشاده کند دهان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه — گفتا خدای ناصر او باد جاودان

و با التزام ماه

امیر معزی گوید

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان — گفتا کسی ز ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب — گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان
گفتم بهر مهی دو شب از من نهان شوی — گفتا که ماه بهر چه باشد دو شب نهان
گفتم بیک مکانت نبینم همی قرار — گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
گفتم که از خط تو فغان است خلق را — گفت از خسوف ماه بود خلق را فغان

گفتم نشان آبله بر روی تو چراست — گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت — گفتا که بس عجب نبود ماه درکنار
گفتم که بر کف تو نهاده است جام می — گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست — گفتا بزمگاه وزیر خدایگان
گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو — گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که چیست خون عدو بر حسام او — گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان
گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر — گفتا چو اسب باد تک آرد بزیر ران

و شاید که در یک بیت سوال باشد از چیزی و در بیت بعد جواب آید چنانکه هم امیر معزی دارد و شاید که بلفظ دیگر باشد چنانکه هم

امیر معزی گوید

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر — که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق — بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت — ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه گر
جواب داد که بر روی من خطی عجب است — که هیچکس بجهان در [illegible] تغیر

پیام دادم که ز عشق تو رخ و تن من — چرا ز زیر و کمان شد که بود لاله و تیر

جواب داد که در عشق چو تو بسیارند — ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر

سیاقة الاعداد آنست که عددی را از اسماء مفرده بر یک نسق براند که یکی را از آن با نفس خویش معنی بود و در رشید وطواط گوید اگر با این صنعت ازدواج لفظ یا تضاد یا تجنیس یا صنعتی از صنعتهای بلاغت یار شود بهتر خواهد بود مثالش را از نثر عربی با صنعت تضاد و سجع آورده است که دفعنا الیه و وضعنا فی یدیه زمام الحل والعقد والقبول والرد والامر والنهی والاثبات والنفی والبسط والقبض والابرام والنقض والهدم والبناء والمنع والاعطاء چنانکه در نثر پارسی گویند با صنعت سجع که بنده را تن و جان و خان و مان و زن و فرزند و خویش و پیوند فدای خداوندست مثال دیگر با صنعت ازدواج فلان در علم و حلم و نسب و حسب و رشاد و سداد و هدایت و کفایت نادره زمان و واسطه عقد اقران است چنانکه در نظم

متنبی گوید

فالخیل واللیل والبیداء تعرفنی — والرمح والسیف والقرطاس والقلم

در نظم فارسی نیز بسیار است مانند این بیت

نظم

جائی زند او خیمه که آنجا نرسد بو — جائی برد او لشکر کانجا نخزد مار

اسب و کمر و تیغ بدو گیرد قیمت — تخت و سپه و تاج بدو یابد مقدار

ایضا

کوتاهی عمر بین که یکهفته ز شاخ — گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

ایضا

در نسبت ممالک جاه تو هر دو کون — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است

ظهیر فاریابی

نه فلک بر خوان انعامت پنج انگشت آز — قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند

نظم

ده نوبت از نه فلک و هشت بهشت — هفت اختر از شش جهت این نامه نوشت

کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح — ایزد به دو عالم چو تو یک بت نسرشت

و در یکی از قصاید رعایت این سیاق شده از نه بترتیب بیک

آمده‌ام و دیگر باره از یک بهشت رفته

نظم

نه پدر و هشت کاخ هفت گهر شش جهة | پنج حس و چار مام سه ولد و دو جهان
تو ز برای یکی و ین دو سه ویران تست | اصل تو ز نه‌هاست نه چار ده و هفت جهان
پنج نمازت برادو شش جهة و هفت چرخ | گر تو پرستی خدا از پی هشتم جنان

سحر حلال بعضی گفته‌اند که آنچنانست که شاعر بیتی گوید که چون مصراع اول را خوانده در معنی مستقل نماید لیکن چون مصراع دویم بخوانم معلوم شود که مصراعین بهم موقوفند مثل این

بیت

دشمن او را مباد جز دل بریان | آری سوز د ز بهر دیده گریان

و بعضی گفته‌اند سحر حلال آنست که قافیه در بیتی یک لفظ باشد و معنی آن لفظ دو یا سه معنی باشد و حقیقت آنست که سحر حلال یعنی شعری که در آن شاعر ساحری کند اما نه آن ساحری حرام بل آن ساحری حلال که مطلوب ست و مطبوع و ملا اهلی شیرازی را مثنوی‌ئی ذو بحرین و ذو قافیتین

مشهور سحر حلال است و هر شعر که در نهایت خوبی باشد آنرا سحر حلال خواندن اولی است

انوری

شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود | ابتدا اشان امرء القیس انتهاشان بوالنواس
و ینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحری است | سامری کو تا بیاید گوشمال لامساس

و دیگری در وصف شعر خود گفته

بیت

سحر حلالم سحری قوت شد | نسخ کن نسخه هاروت شد

السجع کلام متفاوت سخن با قافیه گفتن و سرائیدن قمری و کبوتر را گویند و در اصطلاح صنعتی و بر سه قسم است یکی را سجع متوازی گویند و یکی را سجع مطرف و دیگری را سجع متوازن نامند اما سجع متوازی آنست که در آخر دو قرینه یا مشتر کلماتی آورده شود که بوزن و عدد حرف روی موافق باشد مانند گوی باخته و اسب تاخته

ای بر گل سوری تا بکی کنی دوری | بسته‌ام ز مهجوری خسته‌ام ز مخموری

مثال دیگر

روی تو مارا لاله و نسرین   کوی تو مارا جنت و بستان

موی سیاهت شام غریبان   روی چو ماهت شمع شبستان

نظم

هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون   زمین ز شکل حدایق کتابه ایست مصور

ز خاکپای شریفت عیون حور مکحل   ز بوی خلق لطیفت مشام روح معطر

قسم دوم سجع مطرف و آن چنانکه در آخر کلمات دو حرف بیاورند که
بحرف روی متفق باشند اما بوزن و عدد مختلف مانند این

بیت

توئی که نیست عدیلت باعتبار و وقار   تو ئیکه نیست نظیرت بدستگاه و سپاه

و این مثال در سجع مطرف اولی است

بیت

از روی من عاشق دلداده رود رنگ   چون چشم تو سازد بفسون حیله و نیرنگ

اینجا سجع مطرف رنگ و نیرنگست که یکی بعدد حروف بیشتر و دیگری

کمتر است اما بحرف روی متفقند و شاید که سجعی در آخر مصراع صدر و عجز باشد
چون مثال اول و شاید که سجع در وسط مصراع صدر و عجز واقع شود چنانکه بیت

انوری

جوشن چینی تبر در بر فغفور دوخت   مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

قسم سیم سجع متوازن چنانست که چند کلمه را ذکر کند و موازن هر یکرا
در آخر بیاورد که در وزن موافق باشند و در روی مخالف چنانکه

نظم

صفایح سر تیغ تو قاتل الاعمار   ایادی کف دست تو واسع الارزاق

و شاید که در سجع متوازن رعایت اشتقاق کند چنانکه

بیت

دیار من بود از آه سینه میلا میل   کنار من شده از آب دیده مالامال

و هر یک ازین کلمات نظیر خویش را بوزن موافق باشد

مسعود سعد

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل   شاهی که تیغ او را نصرت بود نشان

اندر پی کانش زه بگسله یقین　　　　واندر پی تفنگش پر بفکند گمان

و ازین سیاق اشعار بسیار است و باشد که این موازنه در
دو بیت افتد

رشید وطواط

آنکه مال خزاین گیتی　　　　نیست با جود دست او بسیار
وانکه کشف سرایر گردون　　　　نیست در پیش طبع او دشوار

و ازاینست شعر در دیوان ابوالفرج و انوری و رشید
و مسعود سعد وغیرهم بسیار است و از شعرای معاصرین مراعات سجع
متوازن که موازنه نیز خوانندش ملک الشعرای مرحوم صبای کاشی
بسیار کرده و دیوانش از آن مشحون و مملو است و نیکو صنعتی است

طرد العکس صنعتی است مشهور و معروف و آن چنانست
که شاعر مصراعی انشا کند که بگردانیدن آن و تقدیم و تاخیر اجزایش
مصراعی حاصل آید و یک بیت شود چنانکه

چه شد ار دمی نگرستمت چه خراب یکنظر ستمت　　　　چه خراب یک نظر ستمت چه شد ار دمی نگرستمت

وگاه باشد که بیتی در این صنعت گویند که از تکرار جمله بیتی دیگر حاصل شود با
قافیه خاص چنانکه

بیت

لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی　　　　خد تو لاله نو بر خط تو سر خط خوبی

که تقدیم و تاخیر اجزای آن این بیت حاصل شود

بیت

خط تو سر خط خوبی لب تو شربت کوثر　　　　قد تو قامت طوبی خد تو لاله نو بر

و این شعر بصنعت ذو بحرین مشتمل است مثال دیگر

بیت

باحسان تویی حاتم برفعت تویی کسری　　　　بفرمان تویی آصف برهان تویی عیسی

طرد همین است و عکس آن است که کلمه کلمه از اول تا آخر بگردانند
و بیت دیگر بیرون آید چنانکه

بیت

کسری تویی برفعت حاتم تویی باحسان　　　　عیسی تویی برهان آصف تویی بفرمان

و این شعر صنعت تنسیق الصفات هم دارد که تعریف احسان و برهان و فرمان
در آن شده است

القول بالموجب و آن عبارتست از حمل نمودن لفظی که در کلام غیر واقع
شده باشد بر خلاف مراد او چنانکه علامه تفتازانی در مطول آورده که
حجاج یکی از فصحای عرب که قبعثری نام داشته و بر حجاج نفرین و لعن کرده
بر سبیل وعید و تهدید گفت لاحملنک علی الادهم یعنی ترا بزنجیر خواهم
کرد او در جواب عمدا گفت مثل الامیر حمل علی الادهم والاشهب
یعنی مثل تو امیر ما را بر ادهم و اشهب سوار کرده اند و لفظ ادهم را که بمعنی زنجیر
بود حمل بر اسب سیاه نمود باز حجاج علیه اللعنة خواست تصریح کند گفت
انه حدید یعنی مراد من از لفظ ادهم زنجیر آهنی است باز او در جواب گفت
لیکون حدیدا خیر من ان یکون بلیدا یعنی اسبی که تیز رفتار باشد بهتر است
از اسبی که کند رفتار است و اینجا هم لفظ حدید را بخلاف مراد حجاج حمل
نمود مثالش در اشعار فارسی این بیت است و هرچه بدین سیاق و
مضمون باشد

بیت

رقیب گفت که افتاده ام مرا بردار   دعاش کردم و گفتم خدات بردارد

القلب بمعنی دگرگونه کردنست و این صنعت از صنایع معتبره
ارباب بلاغت است و مقلوب اقسام است و انواع بر چهار قسم محصور
میشود اول قلب کل دویم قلب بعض سیم قلب مجنح و مطرف چهارم
قلب مستوی اما مقلوب کل آنست که لفظ را تمام باژگونه کنی چنانکه
شرع عرش شود و روح ویم می و هرچه ازین قبیل بوده باشد چنانکه
گفته اند

نظم

اقبال را بقا نبود دل بر آن منه   عمری که بر غرور گذاری بباد ده
ور نیست باورت ز من این نکته گوش دار   اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

و دیگری گفته

بیت

لابقا چون عکس اقبالست خیز   عکس عنقا گیر و در کوهی گریز

و من نیز گفته ام

لمؤلفه

بدانا بند دل تا سود بینی   که از نادان نبینی غیر نقصان
اگر صد بار نادانرا کنی قلب   نباشد قلب نادان غیر نادان

دیگری گفته

هر که ناکس فتد در اصل سرشت   بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب   قلب آن غیر سگ مگس نشود

هم در قصیده مردف بردیف آتش در صفت بهار و لاله و گل وقتی گفته ام

لمؤلفه

زعکس عکس هلال از هلال بهره برد   چو نخل طور درخشد از آن هلال آتش

مقلوب بعض آنکه بتقدیم و تاخیر بعضی حروف قلب شود مثل رقیب و قریب و شارع و شاعر و شعر و عرش و سرکه و سکره و رشک و شکر و آلام و آمال چنانکه وقتی در موعظه و مذمت دنیا گفته ام

لمؤلفه

لمؤلفه

باقبال و بآمالش مکن خوش قلب و قلبش بین
که باشد لابقا اقبال و آلام است آمالش

و مانند کجا و چاک و حشر و شرح در این بیت

بیت

از تو کجا چاک نیست سینه بناخن   تا بنگارم بحشر شرح تغابن

مقلوب مجنح همان مقلوب کل است مثل یار و رای و مرگ و کرم و مرد و درم اما باید که یکیرا در اول بیت آرند و یکی را در آخر بیت

بیت

ابدا بنده مطواعم آنرا که بطبع   بنماید ببدیهت تمامی ادبا

ابدا و ادبا در این بیت قلب مجنح است یعنی جناح داشته که عبارت از بال باشد یکی در اینطرف و یکی در طرف دیگر است لهذا بجناح مرغ مشابهت دارد و باین اسم موسوم شده و شاید در اول و آخر هر مصراعی اینصنعت را بکار برند چنانکه

بیت

بیت

زان دو جادو نرگس مخمور باکشی و ناز   زار و گریان و غریوانم همه روز دراز

و این صنعت مقلوب مجنح را معطف نیز خوانند و مطرف نیز گویند زیرا که
بر اطراف صنعت قلب دارد چنانکه گذشت و اما مقلوب مستوی آنست
که در نظم یا نثر الفاظی باشد که چون ترتیب باشکونه و قلب گردانند همان
باشد مثل این کلام حضرت باری کل فی فلک ربک فکبر و در نثر فارسی
مثل اینکه دارم همه مراد و امثله عربی بدین صنعت است

عربیه

اذا هن نادمنه لیس لهو   و هل لیسلهن بدان نهار

مثالش در شعر فارسی

بیت

رامشم درمان دردم کرد یار   رای مرگم درد نا مردم شمار

بیت

شکر بترازوی وزارت برکش   شو همره بلبل بلب هر مهوش

بارخش

بیت

بارخش و ره نیز میدیدم زین هوش خراب   باز اگر میبرد بارم را بدر بی مرگان آب

اینرا مقلوب مستوی از آن خوانند که از هر طرف که مصاریع را خوانی
همین دو مصراع است و تغیری نکند و هر چه چنین باشد او را مستوی خوانند
الکلام الجامع آنست که مادح ممدوح را بصفتی که باسم او مشارک
باشد تعریف کند و از این نوع سخن بغایت بدیعست و گاه باشد که در
صفت معشوق باشد چنانکه

بیت

فال گرفتیم همی ز مصحف حسنت   سوره یوسف مرا بفال بر آمد

بیت

قرعه زدیم و بر آمد آیت رحمت   یار در آمد ز در بطالع مسعود

حکیم نظامی در دیباچه خسرو و شیرین در مناجات گوید

نظامی

بچشم شاه شیرین کن جمالش   که خود بر نام شیر منست فالش

اما رشید الدین وطواط در حدایق السحر آورده که کلام جامع چنانست که
شاعر ابیات خویش را از حکمت و موعظه و شکایت روزگار خالی نگذارد
بی این شیوه سخن گفتن نیز خالی از قدرتی نخواهد بود زیرا که تحقیق و وعظ و
حکمت در اشعار آوردن بهترین همه انواعست و خود شعر همانست که
مشعر بر حکمتی و حقیقتی و نصیحتی باشد و الا حیاتیست موهوم و وجودیست
معدوم و بدین سیاق سخن سرائی دلیل بر قدرت سخنگوی است و به
کس را صورت نبندد و این مخصوص فضلا و علماست نظام الدین
ابو الفتح بستی در شعر فارسی گوید

قطعه

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن   که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن   که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و قدرت بسیار   بگرد صلح درآی و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هر که دارد تریاک زهر باید خورد

ابی طیب سرخسی

ای پادشاه روی زمین دور آن تست   اندیشه تقلب دوران کن و زمان
نیکی نشان که دولت باقیت بر دهد   کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان
چون نام جاودان متصور نمیشود   خرم کسی که زنده کند نام جاودان

اثیر الدین اخسیکتی

چنانکه فلک از صفو خرمیست تهی   خزانه زمی از نقد مردمیست فقیر
مخواه شیر ز فرزند خواره مادر دهر   چو شیر گشت غدارت بدار دست ز شیر

بندار رازی

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست   روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود   روزیکه قضا نیست در آن مرگ روا نیست

خطیر الدین جرجانی

بد و نیک زمانه مختلط است   غم و شادیش هر دو منتظر است
اختر داخشیج بی مهر اند   گرچه این مادر است و آن پدر است
از چنین مادر و پدر چه عجب   گر موالید مانده در بدر است

غالب شعرا بدین سیاق اشعار دارند خاصه حکمای الٰهی مانند ناصر خسرو علوی و سنائی غزنوی و مولوی معنوی و غیرهم از محققین و بعضی گویند کلام جامع آنست که سخن را مدلل گویند و اینرا مذهب الکلام گویند مثل این مبیت

انوری

بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام

رودکی

تا کی گوئی که اهل عالم — در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی — دانی که همه جهان کریمند

سعید الدین هروی

سادات نور دیده اعیان عالمند — از حرمت محمد و از عزت علی
گر زلتی از ایشان صادر شود روا است — نتوان شکست حرمت آنان ز جاهلی
از بهر آنکه سید کونین گفته است — اتصالحون لله و الطالحون لی

کلام زاید و مکرر آنست که شاعر ذکر چیزی کند که قرینه آن قبل

از آن ذکر کرده باشد چنانکه گویند اشک چشم یا ساعد دست یا خفقان دل یا نطق زبان یا تحریر قلم یا مشک سیاه یا لاله سرخ یا کهربای زرد و این صنعت در اشعار واقع میشود اما حسنی ندارد و مکرر آنست که شاعر در بیتی لفظی مکرر کند اما در جنب یکدیگر و این به صنعتی نیست و امثال آن در اقوال فصحا بسیار است

ظهیر فاریابی

بیاده و سبت میالای کانهمه خونست — که قطره قطره چکیده است از دل انگور

وله

روی تو با قمر سپر اندر سپر کشید — و ابروت با هلال کمان در کمان نهاد

رشید وطواط

زهی مخالفت حکم تو خطا خطا — زهی موافقت صدر تو صواب صواب

و شاید که دو لفظ مکرر در دو مصراع آرند و در بیت دویم سه بار تکرار یابد چنانکه

عسجدی گرده

باران قطره قطره همی بارم ابروار — هر روز خیره خیره از این چشم سیل بار

زان قطره قطره باران شده خجل — زان خیره خیره دل من زبحر یار

یاری که ذره ذره نماید هستی نظر — هجرانش پاره پاره من بر نهاد بار

زان ذره ذره ذره چو کوه آیدم بدل — زان پاره پاره پاره بچشمم بود غبار

دندانش دانه دانه در است جانفزا — لبهاش پاره پاره عقیق است آبدار

زان دانه دانه دانه در یتیم زرد — زان پاره پاره پاره یاقوت سرخ زار

زلفینش نافه نافه گشاید نثار مشک — رخساره لاله لاله نماید فروغ نار

زان نافه نافه نافه خوشبوی باد دریغ — زان لاله لاله لاله خود روی شرمسار

ادیب صابر ترمذی در صفت مکرر گوید

نظم

مشک است توده توده نهاده بر ارغوان — زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان

زان توده توده توده مشک آیدم حقیر — زین حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم جهان

هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم — کو طرفه طرفه گل شکفاند بوستان

زان دجله دجله دجله بغداد در دمند — زان طرفه طرفه طرفه خوشاد ناتوان

رویش چو توده توده گل لعل در چمن — خطش چو تازه تازه بنفشه بر ارغوان

زان توده توده توده مرا لعل بر زبر — زین تازه تازه تازه مرا عشق بر جنان

اللف والنشر یعنی پیچیدن و پهن ساختن و این صنعت چنانست که در مصراع اول چند چیز را ملفوف یعنی پیچیده کند و مبهم گذارد و در مصراع ثانی منتشر و مبسوط دارد یا در بیتی لف آورد و در بیتی نشر و آن بر سه قسمت لف و نشر مرتب و لف و نشر مشوش و لف و نشر مبهم و پنج قسم نیز گفته اند علی ای حال صنعتی است خوب و طرز مرغوب مثالش در عربی

عربیه

وجدی حنینی انینی فکرتی ولهی — منهم الیهم علیهم فیهم بهم

و در فارسی چنانکه در دو بیت گفته اند

نظم

قطره را گر آبروی تازه بخشد روزگار — ذره را گر بر کشد از خاک چرخ چنبری

قطره کی موج افکند بر روی دریای محیط

ذره کی پهلو زند با آفتاب خاوری

نظم

مخالفانرا سرها کند بروز قتال — معاندانرا تنها کند بروز وغا

زیکدگر متفرق بتیغ چون دبران — بیکدگر متوصل بتیر چون جوزا

ایضا

گر بود با دوستان تو کشف را اتصال — ور بود با دشمنان تو صدف را انقلاب

نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ گران — تیز گردد چون خسک در کام این در خوشاب

در صفت اسب حکیم ازرقی گفته است

نظم

سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی برند — ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار

گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک — کند و سست و تند و تیز و نرم و رام و خوب و خوار

وله

چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین — این محلق آن مجعد این ز مشک آن ز عنبر

منوچهری

تیغ او و گرز او و تیر او و رمح او — دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه صید — گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ

فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز — زر نثار و مشکسای و چهره سرخ و سبز رنگ

و هم در صفت اسب گوید

برده ران و برده سینه برده گردن برده ناف — از هیون و از گوزن و از هژبر و از پلنگ

با شدن با آمدن با رفتن و برگشتنش — ابر گرد و باد کند و برق سست و چرخ لنگ

در مدح استاد خود عنصری گفته

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو — روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن

در بار و شکر ریز و نوش طبع و زهر قلم — جانفزا و زرد و دلگشای و غمزدای و لهوتن

در صفت اسب گفته

پشت او و دست او و گوش او و گردنش — چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون مجن

مسعود سعد

زان نهنگ کوه شخص و زان هژبر چرخ دو — زان همای ابر سیره زان عقاب باد سار

کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیاه — ابر با بال شکسته باد با پای فگار

کوهها در هم شکستند آبها بر هم زدند — تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

رفته

رفته و جسته ز هول سهم تیغ و تیر تو　　گرگ اندر بیشه شیر شرزه در سوراخ مار

و شاید که در ضمن لف چند چیز معین را نام برد و بعد نشر کند مانند جمع و تفریق اما ایرا با آن فرقست

فرخی

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب　　گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز　　مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب

با رخم زرد و زریر و با دلم اندوه و غم　　با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد　　هشت چیز از من ببرد و هشت چیز نیک یاب

راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل　　نزهت و دیدار چشم و زینت و فر شباب

درد رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من　　خواب و صبر و روح و خون را آید انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح　　عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

روی تو بستد و بربود و بفکند و ببرد　　چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب

خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل

نیکوئی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

وله

هشت چیز او ببرد از هشت مایه هشت چیز　　سال و مه این هشت چیزش را همین است اکتساب

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا　　روی او دیدار ماه و دست او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر　　خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز　　هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

تیغ او را با قضا، تیر او را با قدر　　اسب او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با امان و عزم او را با سفر　　لفظ او را با قرآن و حفظ او را با کتاب.

عبد الواسع جبلی

هشت چیزیم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند　　تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب

تن قرار و دل مراد و دهان نشاط و لب سخن　　طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب

از برای مجلسش زایند دایم هشت چیز　　نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب

شهد خالص مشک اذفر ورد احمر قند صرف　　در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

وله

از گرمی عتاب تو ایا ماه قند بار　　وز سردی جواب تو ای شمع کاشغر

سرد است روز و شب چو جوابت مرا نفس — گرم است بال و مه چو عتابت مرا جگر

دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل — دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم — رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

ولہ

از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند — بر مقتضای امر خداوند دادگر

در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل — در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر

گنجشک و مور و پشه و روباه و بلبل — گر در حریم جاه تو یابند مستقر

منقار باز جره و خرطوم پیل مست — دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

ولہ

کرد قسم دوستان و بهره خصمان او — شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار

گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و کاه و جاه — ناز و آز و ملک و خرم و بزم و رزم و نور و نار

وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهوی و صدف — تا ز بهر مجلس او پرورند این چهار

در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق — در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

و این قصیده عبدالواسع جبلی در این فن مشهور است و خسرو دهلوی

هم جواب گفته

نظم

که دارد چون تو معشوق و نگار و جابک و دلبر

بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز

مه روشن شب تیره گل سوری مي احمر

بگردار دل و عیش و سرشک و چشم من داری

دهن تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم

قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

نشان دارد مرا در عشق و هجر و جور و مهر تو

سرشک از در و چشم از لعل و موی از سیم و روی از زر

و بهمین سیاق هم دیگه گفته

همیشه شانزده چیز عجب احباب و اعدا را — بود در مهر او مدغم بود در کین او مضمر

حیات و مرگ و تخت و دار و فقر و عار و عز و ذل

امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر

ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن و کمت

ظفر یار و امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

حسودت را بود در چشم و اندام و بنان و دل

عدویت را شود در کام و عرق و تار کی و جگر

مژه رمح و عصب پیکان و ناخن تیغ و رگ ناخج

زبان زوبین و خون سنگین و مغز الماس و دم خنجر

اگر بایستی هرچه از این دست شعر دیوان جبلی راست نگاشت

تمام دیوانش را باید مرقوم داشت

اللغز لغز و معما قریب بیکدیگرند اما فرق در آنهاست

لغز آنست که چیزیرا بذکر علامات و آثار و اشارات ممتاز گردانند از دیگر

چیزها و چون در آغاز لغز طریق سئوال آغاز کنند لهذا فارسیان از آ

چیستان گویند چنانکه

رشید و طواط

چیست آن شکل آسمان کردار | کافتاب اندر او گرفته قرار

گه خورد زینهار بر اعدا | گاه احباب را دهد زنهار

عاشق زار فی و پیکر او | زرد و خفته بسان عاشق زار

زرد شد تا چشیده شربت عشق | خفته شد تا کشیده فرقت یار

هست لاغرتر از میان صنم | هست کوچکتر از دهان نگار

هست مار و چو مار حلقه شده | و اندر او مهره همچو مهره مار

این لغز در تعریف انگشتری بود و چون لغز در لغت عربی

بمعنی آنسخن که معنی آن پوشیده باشد آمده باید از اول پوشیده گفت

و در آخر فی الجمله واضح کرد تا رفع حیرت مستمع شود و بیکمیی بکدل

مطمئن گردد و حاصل و آشکار گردد جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

در صفت گرمابه فرموده است

نظم

چه گوئی چیست آن شکل مدور | که دارد خیمه با گردون برابر

چو ایوانی کشیده بر سر آب | چو خرگاهی زده بر روی آذر
چو عقل عاقلان هم پاک و هم خوش | چو طبع زندگان هم گرم و هم تر
برهنه گشته در وی همچو در حشر | بزرگ و خرد و درویش و توانگر
بهشت است او از آن معنی که هرگز | نه سرما اندرو بینی و نه خور
بدوزخ نیز میماند از آن روی | کز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی | برون آیند از او پاک و منور
یکی کعبه است و جز احرام بسته | نه مؤمن اندرو آید نه کافر
یکی لعبت در او وز بهر خدمت | دو روی و ده زبان و زرد و لاغر
بشکل جدول تقویم در وی | بسی خطهای بی پرگار و مسطر
بموئی کار او آویخته و او | هنوز آویخته از موی دلبر
کند ریش وزیر و زلف خوبان | ضعیفی دیده کس زینسان ستمگر

سیف الدین اسفرنگی

آن چیست که میکند هم از تن | هر شب ز نهیب خویش جوشن
تخت زر او ز جوهر سنگ | تاج سر او ز صلب آهن

بس نادره تیز چشم و اعمی | بس شوخ زبان و راز و الکن
تا هست جوان بود سرافراز | چون پیر شود شود فسرده تن
از آتش وجد میدراند | پیراهن زرنگار بر تن
در دود سراست از آن فشاند | از درد سر گلاب و چندان
ماهیست که گرد خویش بنهد | از دانه اشک خویش خرمن
مرغی است که تا پرش نسوزد | هرگز نپرد سوی نشیمن
هر شب ثنای رکن همت | تا صبح زبان گشاده چون من

امیر معزی

چو پیکر است بزیر سپهر یافته تیر | بشکل تیر و بد و ملک راست گشته چو تیر
کجا بگرید بر کالبد ببخشد جان | کجا بنازد بر آسمان بنازد تیر
بساط و خوابگه او بود ز نسیم و ادیم | کلاه و پیرهن او بود ز مشک و عبیر
همی ندانم تا عاشق است یا معشوق | که گه بگونه لاله است و گه برنگ زریر
بگو و کی همه با شیر باشدش صحبت | از آن پرستش شیران کند چو گرد دبیر
اگر نه تارک او شد شکنج زلف بتان | چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر

بجسم هست مریض و بفعل هست صحیح — بچشم هست زریر و بفهم هست بصیر

ندیده ام بجهان پیکری عجبتر ازاو — که هم صحیح و مریضست و هم بصیر و ضریر

بذات خویش مر اورا شرف نبود و خطر — بخدمت شرف الدین شریف گشت و خطیر

و شاید که در اول لغز چیستان نگویند مخاطبه نمایند اما بطریق لغز روز چنانکه هم

معزّی گوید

ایا تن تو همه سال پیش روی قدی — بسوی مادرت از آسمان رسیده ندی

چرا چو بر همبسان خویشتن همی نازی — اگر تو راست نبود از طیلسان ردی

میان سنگ درون مادر تو مادی ساخت — ترا نتیجه سنگی است زان سبب مادی

ز روح تو من کافران رسیده الم — ز ادر تو بر مومنان رسیده شفی

ز روح و جسم تو شگفت اگر دلیل آرد — کسی که او بتناسخ همی کند دعوی

چه قامت تو بشکل عصای موسی شد — ز تارک تو درخشنده شد کف موسی

اگرچه بدر دجی خوانمت روا باشد — که هست در شب تاریک نور بدر دجی

همی فروز بشادی و خرمی همه شب — بسان بدر دجی بر بساط شمس ضحی

المعما در لغت بمعنی چیز پیچیده و پوشیده است و در اصطلاح آنست که شاعر نکته پوشیده گوید که مقصود او بتصحیف یا بقلب یا بترکیب یا بفارسی یا بترجمه یا بحذف یا بحساب جمل معلوم توان کرد و این صنعت بجهة امتحان طبع مردمانست حقیقت آنست که این صنعت در میان فصحای متقدمین مرغوب و معمول نبوده و متاخرین در این باب اطناب ورزیده اند چنانکه رساله و کتابها در این علم و صنعت پرداخته اند چنانکه باسم کمال گفته اند

بیت

نام بت من بغایت لطف — آبی است میان گل چکیده

مرا از این صنعت حظی نیست اما چون داخل صنایع شمرده اند ناچار بآن اشارتی رفت زیرا که شاعر باید در سخن سهل ممتنع و صاف و روان و منسجم گوید چرا از راستی بکجی گراید و از صفا بدرد و از حل بعقد چرا که معما مایه تعقید نظم است و نه حسنی در لفظ افزاید و نه صورت معنی را بیاراید

المطابقه این صنعت چنانست که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم الفاظی آورد که ضد یکدیگر باشند مثل حاره و بارد و نور و ظلمت و درشت و نرم و سیاه و سفید و خلیل بن احمد واضع عروض اینصنعت را مطابقه خوانده اما بسیاری بواسطه اتضاد الفاظ آنرا متضاد میگویند

رباعی

من عهد تو سخت سست میدانستم　　بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ایدوست که با من ز جفا　　آخر کردی نخست میدانستم

قمری

پدیدار است عدل و ظلم پنهان　　مخالف اندک و ناصح فراوان
رشید و طواط

ولی را وفاق تو سازنده آبی　　عدو را نفاق تو سوزنده ناری

بیت

از آبدار خنجر آتش نهیب تو
چون باد گشته دشمن ملک تو خاکسار

مسعود سعد

ای سرد و گرم چرخ کشیده　　شیرین و تلخ دهر چشیده
در کلام قوم باینصنعت ابیات بسیار توان جست

الموازنه انست که دو لفظ بیاورند که نظیرش بوزن موافق و بحرف روی مخالف باشد مثل اینعبارت که روی تو تابنده اختر و لعل تو فرخنده گوهر و این همان سجع متوازنست که سابقا در اسجاع تحریر شد

مدح موجه یعنی مدح دو رویه و اینصنعت چنانست که شاعر ممدوح را بصفتی از صفات حمیده بستاید و مدح کند چنانکه صفتی دیگر از صفات حمیده وی در آن ستایش ذکر کرده شود و ممدوح را بدو وجه حاصل آید مثال آنکه

آن کند تیغ تو بجان عدو　　که کند جود تو بکان گهر

بیت

ز نام تو نتوان آفرین گسست چنانک　　گسست نتوان از نام دشمنت نفرین

لمؤلفه

همی ببارد هنگام رزم تیغش لعل — چنانکه کلکش ریزد بگاه بزم لآل

همی بپوید اشعار او بشرق و بغرب — چنانکه صیت بزرگیش با صبا و شمال

مراعات النظیر — این صنعت چنانست که شاعر در بیت چیزهائی جمع کند که از جنس یکدیگر باشند مانند ماه و آفتاب و گل و لاله و تیر و کمان و دل و چشم و هرچه باهم مناسب باشند لهذا این صنعت را تناسب نیز خوانند

ابو المعالی رازی

از مشک همی تیر زند نرگس چشمت — زان لاله روی تو زره ساخت ز عنبر

وطواط — **رباعی** — فرماید

چون فندق مهر تو دهانم بربست — بار غم تو چو جوز پشتم بشکست

هر تیر که از پسته چشم چو بادام تو جست — در خسته دلم چو مغز در پسته نشست

چهار میوه و چهار عضو تناسب در این رباعی مراعات کرده شده است

موقوف — نیز صنعتی است از صنایع و آن بر چند نوعست نوع اول آنکه مصراع صدر موقوف بیان عجز باشد یعنی مصراع اول بسته بیان مصراع ثانی باشد مثل این بیت و امثال این

نظم

بخدائی که سعادت نظر رحمت اوست — که بدولت رسد آنکس که ترا دارد دوست

مثال دیگر از شعر فصحای معاصرین

نظم

ندانم چیست بر طرف بناگوشت همیدانم — که هر شب با خیالش از ضمیرم ضیمران خیزد

لب و دندان رخ و قامت نمی‌دانی تا شود پیدا — که گوهر در شکر پنهان مه از سرو روان خیزد

قایم مقام

گر در دو جهان کام دل و راحت جانست — من وصل تو خواهم که به از هر دو جهانست

در کیش من ایمانی اگر هست بعالم — در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است

و ازین سیاق ابیات بسیار است — **نوع دوم** آنکه بیت اول بلفظ و معنی بیت دویم موقوف باشد و ازین قبیل ابیات هم

غیر معدود است مثل قول

انوری

دی بامداد عید که برصدر روزگار — هر روز عید باد بتائید کردگار

برعادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار

یا در رباعی واقع شود چنانکه

رباعی

این فرقه که مدحگوی بودم همه را — در جود و سخا بسی ستودم همه را

در ذات یکی جود و کرم ذاتی نیست — دیدم همه را و آزمودم همه را

نوع سیم آنکه مصراع اول موقوف بمصراع چهارم باشد

سعدی

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون مینهم از خلوت پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

نوع چهارم آنست که بیت اول بحسب لفظ مقید به بیت ثانی باشد

واز ذکر بیت ثانی کلام از نیتی پیدا شود

ظهیر فاریابی

شمعی است عارض تو که هر شب ز نور خویش — پروانه ضیا به آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت روی نشان دهد

نوع پنجم آنکه شاعر در بیت اول ذکر دو چیز کند که در بیت دویم تکرار آن کند

خاقانی

تنم چون رشته مریم دوتا شد — دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته مانده — چو عیسی پای بند سوزن آنجا

نوع ششم آنکه در سه و پنج و شش بیت موقوف باشد آنچه در سه بیت

موقوف باشد مثل این بیت

نظم

گویند بر تقرب خورشید در سپهر — هر چند روز پیکر مه میشود نزار

اینجا دقیقه‌ایست که بر عقل روشن است — وان نقل را که در نگری نیست اعتبار

از نعل برطلیعه ماه آورد شکست — رخشت چو بر کناره میدان کند گذار

و موقوف بر پنج یا شش بیت را بهمین سیاق قیاس باید کرد و در این

زمان تا بنگاه ابیاتر اکر لفظا یا معناً موقوف بیکدیگر اند قطعه خوانند و گفته اند

نوع دیگر آنست که در بعضی از بحور مصارع صدر ابیات از مطلع تا مقطع

موقوف عجز باشد مثال آنکه

انوری

تا ملک جهان را مدار باشد　　فرمان ده او شهریار باشد

وله

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دست خدایگان باشد

متزلزل　آنست که شاعر یا دبیر در نظم یا در نثر لفظی آورند

که اگر از آن لفظ اعراب یک حرف را بگردانند و تغییر دهند مدح بذم انجامد

مثل آنکه گویند که فلان شایسته آنست که تاج دار شود که اگر جیم تاجرا

مکسور کنند معنی آن شود که تاج دار شود یعنی او را بر سر دار کنند

یا فلان پیوسته در کارزار است که اگر رای کارزار را بسکون گوئی

مدح ذم گردد مؤلف گوید اگر درین صنعت مقصود مدحی باشد که شامل ذم

هم تواند بود چه مضایقه والا در مدح ممدوح این صنعت قبیح است و

شاعر باید رعایت این معنی را نماید که چنین الفاظ در مدح در نیاید و مثال

آن در اشعار عرب و عجم بسیار است

متلون　این صنعت چنانست که شاعر شعری گوید که بدو سه

بحر توان خواند چرا که ذو بحرین آنست که بدو بحر خوانده شود و اگر بیشتر خوانده

شود آنرا ملون خوانند مثل این بیت

بیت

لب تو جام لؤلؤ خط تو مرکز لاله　　شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله

این بیت بسه بحر خوانده شود یکی بوزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مفاعیلن　و این وزن را هزج مثمن سالم گویند　الهزج من الاغانی

و مثمن جهت آن گویند که هشت مفاعیلن وزن یک بیت تمام است

و اگر سریع و مشدد خوانند باین وزن آید که　مفاعلن فعلاتن مفاعلن

فعلاتن و این بحر را مجتث مخبون گویند و یکی دیگر بدین بحر آید　ع

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری　و این تقطیعش بچهار فعلاتن فعلاتن

فعلاتن فعلاتن و اینوزن را بحر رمل مثمن مخبون. جمیع نامند　صاحب حد

نوشته که احمد منشوری مختصری ساخته است نامش کنز اللغز است و جمله
آن از این ابیات منکونست و لغتهٔ که در آنجا مثبتی آورده است که به
سی و دو وزن توان خواند و نوشت و این غریب است

موصل بپارسی پیوسته گویند و این صنعت چنان باشد که شاعر
در بیت کلماتی آرد که هیچ حروف از آنجمله در نوشتن از یکدیگر گسیخته نباشد
در عربی حریری دارد و در فارسی مثال این بیت است

مبیت

پیش نشین بشب نشینی   پیش ببینی به پیش بینی

و چون اینرا خواهند که متصل نویسند موصل نشاری و موصل کاشان
المنشار گویند یعنی مثل دندانه اره و چنین است

مبیت

پیشتنشینیشبنیشینی   پیشلطیفطلعتشقیمتگلشکستشد

مبیت

پیش لطیف طلعتش قیمت گل شکسته شد   پیش بنفشه خطش گل بچمن نهفته شد

مبیت

تن عیشم نحیف گشت بغم   گل نجتم نهفته گشت بخار

همین صنعت را دارد

مقطوع این صنعتی است بخلاف موصل و آن چنانست
که در بیت کلماتی آورد که حروف هیچ کلمه از آن جمله در نوشتن بهم پیوند
و پاره پاره بود

بیت

تا دل من هوای جانان کرد   شدم از لهو و شادمانی فرد
زار و زردم ز درد آن دل دار   درد دل دارد زار دارد و زرد

و شاید که صنعتی دیگر کنند که موصول و مقطوع با هم نظم نمایند چنانکه در این
رباعی مصراع اول یکحرفی است و مصراع دویم دو حرفی و سیم سه حرفی
و چهارم چهار حرفی

رباعی

ای در دل آذر زده از رخ آذر   ما نی بر مرکز خط تو چاکر

عنبر شکن جعد کجت کلک قضا   مشکل بکشد بشکل عنبر چنبر

دگاه باشد که چند بیت گویند بیت اول همه یکحرفی و بیت دوم جمله دو حرفی و بیت سیم تمام کلماتش سه حرفی و چهارم همه چهار حرفی و پنجم همه پنج حرفی مانند این ابیات

نظم

رخ زرد دارم زدوری آن در   زده داغ و دردم درون دل آذر

چو من کاست گوئی شب فرقت تو   مه نو که باشد بدینگونه لاغر

خلت خضر جعد کجت مشک تبت   تنت سیم لعل لبت تنگ شکر

بجنب نعیم مقیم محبت   بهشت مخلد نصیب محقر

بلبهای بگفتن فصیحی   بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

منقوطه   انصنعت چنانست که شاعر متی گوید بخلاف صنعت محذوف النقط که اصلا نقطه ندارد تمام آن بیت حروف منقوطه داشته باشد و در مقامات حریری فقرهٔ با نصنعت دارد و در فارسی مثالش این بیت استشهاد اکتفایت مینماید

بیت

بیت

زیب جشنی بپشت حبشی زین زین   بخت تختی تخت بخشی پیش بین

الملمع   انصنعت چنانست که شاعر مصراعی گوید بعربی و مصراعی بفارسی یا بر عکس یا آنکه یک بیت بعربی و یک بیت بفارسی یا دو بیت بعربی و دو بیت بفارسی و تا ده بیت بفارسی و ده بیت بعربی هم اجازت داده اند زیاده را جایز ندانسته اند در انصنعت اغلب فضلا اشعار دارند خاصه شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و ملا عبد الرحمن متخلص بجامی و امثال آنها و از کثرت اشتهار حاجت به استشهاد ندارد و نگاشتن نخواهد

المسجع   سجع کلام مقفی و آهنگ موزون قمری را گویند و نام صنعتی است مطبوع و مستحسن مسجع بیتی را گویند که شاعر آنرا بچهار بهره یعنی چهار تقسیم کند که مساوی باشند و آخر سه قسم سجع نگاهدارد و آخر قسمت چهارم قافیه آرد و از این قبیل اشعار بسیار است خاصه حکیم خاقانی را و جمال الدین محمد دکنی در صنعت اسب مسیفر باید

بیت

نظم

ای همرگ کوه جری وی همتک باد صبا — بر تافتن را چون قدر در یافتن را چون قضا

در مطالع کمتر مراعات این صنعت کنند اما در سایر ابیات لازم دانند چنانکه گوید

وله

گوش تو هنگام صلف از روی مه برده کلف — در آخورت وقت علف کاهی نموده کهربا

تابنده فر از جبین تازه فتحت در یمین — در نظم احوال زمین و رانت دوران سما

حیران تو نظارگان تا بوده وان بیچارگان — در دیده سیارگان گرد سم تو توتیا

جوهری زرگر بخارائی گوید

نظم

ای تند بدخو ساربان تندی مکن با کاروان — منزل بمن دوری مکن اشتر بدین یاری مران

از بانگ جلجال و جرس بر من جهان شد چون قفس — شد بسته در نفسم نفس شد خسته در جسمم روان

هودج فرو گیر از میان تا آید از هودج عیان — با قد چون سیمین ستون آن لاله روی دلستان

صافی تن او نسترن بویا برا دیا سمن — یازان قد او نارون رنگین لب او ناروان

نسرین بر و کوچک دهن پروین رخ و سیمین ذقن — سنگین دل و سیمینه تن نوشین لب و شیرین دهان

از رخ نگار آذری از چشم سحر سامری — در بر پرند ششتری بر تن قبای پرنیان

خاقانی

درکام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته — زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته

صبحست گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته — بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته

مستان صبوح آموخته وز می فتوح اندوخته — می شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته

این دو بیت در اسجاع صفت ذو قافیتین نیز دارد

وله

رضوان که منخانها حوض خابن پیمانها — کف بر قدح در دانها از عقد جوزا ریخته

بادام ساقی مست خواب از جرعه شان در دو اخراب — از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر — وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

راوی ز درهای دری لال و دلها ششتری — خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته

وبعضی این صنعت را مسمط خوانند و مسجع ندانند و بعضی مسمط را بقسم دیگر تحقیق کرده اند —

المسمط

این صنعت چنانست که سه سجع و یک قافیه نگاه دارند چنانکه گذشت اما شمس فخری که در علم عروض و لغت و بدیع صاحب مرتبه عالی و رفیع بوده مسمط را چنین معین نموده و خود فرموده

نظم

جانا رخ و زلفت مه و لیل و نهار است | بخرام سوی باغ که هنگام بهار است

از لاله و گل باغ نمودار نهار است | برخیز و غنیمت شمر امسال جوانی

و رشید الدین وطواط گفته روا باشد که پنج مصراع گویند بر یک قافیه اصلی که بنای شعر بر آنست و این شعر حکیم ابو النجم احمد بلخی متخلص بمنوچهری را آورده

نظم

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان | صبح نخستین نمود روی بنظارگان

که بکتف برفکند چادر بازارگان | روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چاره بیچارگان

قوموا شرب الصبوح یا معشر النائمین

وله

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست | باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست | گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

در مدح حضرت مصطفی و علی مرتضی علیهما السلام این بنده مؤلف گوید

خرقه بهار داد ابر سنجاب گون | کرته بباغ و دشت میغ مهتاب گون

گیتی از سیم ساخت برفی سیماگون | ای بت عناب لب ای عناگون

زان بت سرخاب زای اورقدحی آنگون

همچون گل بر سمن همچون آتش بر آب

روی هوا سماج شد پشت زمین با حشد | کاج سیمین لبوس مخرم چون جاحشد

راغ نسیمی بیپید زاغ چو نساج شد | جوی چو سنجی ز روی باد چو نساج شد

ژاله و باران و برف نیز تو گوئی جدا حشد | زیبق پران ز جیب ثابته چون سیم ناب

این مسمط مفصل است تا اینجا در مدیحه

هر که سخنگوی شد لابد آرد سخن   گاه بر آیین نو گاه بر رسم کهن
گاه بشاه زمان گاه بماه زمن   هیچ سخنگوی منیت اید ون بهتر ز من

رانم این نظم را بر روش اهل فن
از طرق شرح شاه زی نبی و بو تراب

مسلسل بر چهار قسم است اول آنکه شاعر در بیت مصرع صدر چند چیز ذکر کند که در مصراع عجز باز تکرار از آنها کند و باز در صدر مکرر گرداند و همچنین باشد تا آخر بیت

بیت

روزگاری داشتم در خدمتت   فارغ از جور و جفای روزگار
روزگاران روزگارم تیره کرد   تیره باد از روزگار روزگار

قسم دویم آنست که شاعر در مصراع صدر چند چیز ذکر کند که در مصرع عجز هر یک را بچیز دیگر مخصوص گرداند و همچنین باشد تا آخر

۱

طفیل خال و خط و زلف آن پری پیکر   یکی عبیر و دویم غالیه سیم عنبر
عبیر و غالیه و عنبر ند خطش را   یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
غلام و بنده و چاکر شوند آنمه را   یکی ندیم و دویم عاشق و سیم غمخور

و مؤلف را قصیده تقسیمیه بهمین طرز هست که در این رساله در صنعت تقسیم برخی از آنها ثبت است لیکن در بعضی اشعار رعایت صنعت تسلسل نیز شده نه در تمامی آن قسم سیم آنست که شاعر رباعی بگوید که ترتیب و ترکیب ایشان موقوف بیکدیگر باشند مثل این رباعی

رباعی

خود را از لب و خط تو ای سیمین بر   بر آتش و آب میزند عود و شکر
بر پسته تنگت که فدا با داش   در پوست نهفته که زو خنده مگر

قسم چهارم آن که شاعر غزلی گوید که معنی مصارع او تا مقطع موقوف بیکدیگر باشند و بعضی متاخرین از این سیاق غزل دارند مثل حاجی لطفعلی بیگ آذر صاحب آتشکده وغیره این غزل نیز از آنجمله است که این عاد گفته

نظم

صنما قاعده بخت من انست که تو ... بری دل ز من و شرط چنین نیست که تو
الغیاثی من سوخته خسته ممکنی ... بر من این محنت و اندوه از آن نیست که تو
جور پیشه و جفا پیشه و عادت سازی ... اندر این شهر مرا گرچه یقین است که تو

وقس علی هذا بر عسم من خوب حرزی نیست لیکن همه صنایع
متداوله را باید درین مختصر اظهار و اثبات نمود چاره نیست

مردف شعری را گویند که ردیف داشته باشد و فرق است
در میان ردف و ردیف چه اگر ردف الفی یا واوی یا یائی باشد
که پیش از حرف روی آید چون نار و نور و یار و سور و نفیر و امثال
آن تعلق بعلم قافیه دارد و ردیف کلمه باشد یا بیشتر که بعد از حرف روی
آید در شعر فارسی و آن شعر را اهل صناعت مردف گویند و تازیان را ردیف
نیست مگر کسی که از محدثان تکلف کند مثل ائمه محمود بن عمر ابو محشری در
مدح علاء الدوله خوارزمشاه قطعه عربی گفته و لقب او در ردیف کرده
و بیشتر قصاید و غزلیات فارسی ردیف دارد

رشید وطواط

مارا بهار عیش مهیا کند همی ... اسباب صد نشاط مهیا کند همی

قصاید خاقانی اغلب مردف است و همه شعرای متوسطین و متاخرین
نیز دارند و حق انست که چنانکه رشید گفته قوت طبع شاعر و بسطت ید او
در سخن پیراستن ردیف خوب ظاهر گردد و آنکلمه را بعضی از اهل صناعت
حاجب خوانند و شعر مردف را محجوب گویند و بعضی گفته اند که حاجب
آنکلمه است که او را پیش از قافیه در هر بیت بیاورند چنانکه او را
پس از قافیه مثال این رباعی معزی سمرقندی

رباعی

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت ... سست است عدو تو تا کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت ... پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت.

لفظ داری درین دو بیت حاجب است و در هر مصراعی باز
آمده است و لفظ تخت و سخت و رخت و بخت قافیه اند و این دو بیت
بقول این جماعت محجوب است و شعری باین سیاق مشکل و کمیاب است و د

دواوین شعرا ملاحظه نکرده ام مگر در اشعار سید سراجی سگزی که در تذکره
مجمع الفصحا تالیف خود ذکر کرده ام که بعضی از آن اینست که نوشته میشود

نظم

ماه مشکین خال من در ناردان دارد شکر — سینه سیمین او در پرنیان دارد حجر
ناردان آمد لبش زان ناردان شد اشک من — کان نگار نوش لب در ناردان دارد گهر
من ز رخ طرف کمر سازم که آن خورشید رو — در جفا با من چو گردون بر میان دارد کمر
من ز نرگس گل ز رد ارغوان بارم از آنک — سنبل مشکین او بر ارغوان دارد مقر
زعفران گر خنده آرد چشم من گریان چرا نیست — زانکه رویم خور ز آب زعفران دارد اثر
چون نسوزد آسمان کز آتش سودای عشق — آه دود آسای من در کهکشان دارد شرر
زلف او مشک است و کس در چین ندارد از ختن — قامتش سرو است بر سر سایه دارد قمر

مذیل آنست که شاعر رباعی بگوید که سه قافیه در اول
مصراع او بقیه و باقی الفاظ آن مصراع الی آخره همه ردیف باشد.

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشته — نیکوست که دل ز بنده برداشته

دشمن چو شنید این گنجد ز نشاط — در پوست که دل ز بنده برداشته

رباعی

شباب که عشاق روان در بازند — دریاب که عشاق روان در بازند
گر خیل خیال تو ببینند شبی — در خواب که عشاق روان در بازند

رباعی

پیوسته ز موی تو بخود می پیچم — وز تندی خوی تو بخود می پیچم
مانند خم زلف سیاهت دایم — از آتش موی تو بخود می پیچم

مستزاد بر سه قسم است قسم اول آنکه شاعر بعد از هر مصراعی
چند لفظ بیاورد که آخرش مسجع باشد از جهة تمامی آن مصرع

نظم

آن کیست که تقریر کند حال گدارا — در حضرت شاهی
از غلغل بلبل چه خبر باد صبارا — جز ناله و آهی
هرچند نیم لایق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
گر روی ترحم بنوازند گدا را — گاهی بنگاهی

یا مثل این رباعی

رباعی

جسمت ز غم زمانه ایمن بادا - ای صورت چین
روی تو همیشه رشک گلشن بادا - ای زهره جبین
دانم که مرا دشمن خود میدانی - من هم گویم
بیماری تو نصیب دشمن بادا - یارب آمین

قسم دویم آنست که شاعر بعد از هر بیتی بجهت تمامی سخن دو سه لفظ
کم یا ت
بیاورد که آخر آن مسجع باشد مثل اینکه

نظم

از ساعد سیمین کمری سازمرا ور زانکه ترا از این ابالی باشد در گردن من

مثال دیگر

نظم

صد حلقه عنبرین بند اند ربند دلدار زبهر فتنه بر دوش افکند مانند کمند
ما نیم و دلی و آن دل سوخته را برهم که ببینیم دل از ما بر کند یارب مپسند

وقسم سیم مسدس باشد مثالش بر متتبع است
المربع قسمی از صنایع است و معنی مربع بپارسی چهار سو باشد
و اینصنعت چنانست که چهار بیت گفته شود یا چهار مصراع چنانکه هم از طول
آنرا توان خواند و هم از عرض مانند این رباعی که نوشته میشود

مربع

و بزعم فقیر اینصنعت بجهه بازیچه کودکان ممکن نه که هرگز چو تو یابد عالم
نیکوست و قابل آن نیست که در ضمن هرگز چو تو کس ندید مردی بکرم
صنایع دیگر مذکور و مسطور شود لیکن یابد مردی دگر کسی مثل توکم
چون در سلک صنایع فسلک است عالم بکرم مثل توکم یابد هم
اینکه گفته اند صد خار را برای گلی آب میدهند اینصنعت را هم باید
ثبت کرد
مخمس هم از اقسام اشعار است و اینصنعتی مشهور است
و در میان متاخرین مستعمل و شایع است و آن چنانکه چهار مصراع بقافیه
دیگر گویند و مصراع پنجم بر قافیه اصلی که مطلع را بر آن بنیاد نهاده اند

الی آخره و سنت است که غزل دیگری را دیگری مصارع بیفزاید و مخمس کند
واین سرقت نیست واین صنعت از غایت شهرت محتاج بمثال و شاهد
نخواهد بود

مسدس نیز چنانست که شش مصراع باشد این نیز از مستحدثات
متأخرین است مثال آن چنین که وحشی گفته

نظم

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا | خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا | التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر تو و اصلا غم ما نیست ترا | با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
جان من اینهمه بیباک نمیباید بود

باز شش مصراع بقافیه دیگر و یک بیت بقافیه دیگر تجدید میکند تا آخر

مسبع آنست که هفت مصراع جمع کند تمام بر یک مقفا
و یک نسق و شاید که بعضی از قافیه مصارع را تضمین کند

نظم

نالید کبوتری چو من طاق از جفت | وز ناله او دوش نخفتیم و نخفت
او ناله همی کرد و بدرد دل میگفت | آنرا که غمی بود که تواند گفت
غم از دل او بگفت نتواند رفت | اینطرفه گلی نگر که ما را بشکفت
نه رنگش توان نمود و نه بوی نهفت

و شاید که ششم مصراع مقفا و یکی خارج باشد مانند اشعار منوچهری که
سابقا ذکر شد

مثمن آنست که در بیت هشت سجع بیاورد و یکی قافیه بود
و باین سیاق تا ده مصرع دیده شده که آنرا معشر گویند مثال مسبع
امینست و من در غزلی تا دوازده رفته ام

نظم

ایا ساقی المدام مرا باده ده تمام | بمن بوی ده لاله فام که تا من [illegible]
زنم یکنفس بکام که کس را ز خاص و عام
در این دور بی نظام امید فراغ نیست

چو خواهی همی نشست تو با عاشقان مست　　زمین دار باش پست مکن خاطر اشکست

ز دنیای دون پست بیگره شوی و دست

که دنیا و هر چه هست در او اعتبار نیست

مغلطه　آنست که شاعر بر سبیل مطایبه بیتی گوید که تا لفظ آخر بتصور مدح کند و چون بیت تمام شود معلوم شود که ذم است نه مدح

بیت

در شهر کسی نیست که می می نخورد　　الا من و محتسب که ما نیز خوریم

بیت

در بازی شطرنج ترا دستی نیست　　لیکن بپدرت عظیم چابکدستی

بیت

الحق اسطرلاب ما گر چه زند ساز خوب　　لیکن این خاصیتش هست له نا خوش نما

ایهم صنعتی نیست که بکار فصاحت و بلاغت آید و دخیل در مداحی باشد چون در ضمن صنایع بود بدان اشارتی نمود

خاتمه　چون در مقدمه این رساله ذکر شد که تعقید و تنافر

وغرابت وغیره از معایب اشعار است در خاتمه نیز ببعضی از عیوب شعر میپردازد آنچه از معایب قافیه یا سرقات مذموم است بهر یک اشارتی میرود و ترتیب حروف را فی المجمه مراعاتی مینماید انشاء الله

ایطاء　اعاده کردن قافیه است و آن بر دو قسم است ایطاء خفی و ایطاء جلی خفی جمع کردن گلاب و آب مثل این

بیت

گلاب وار ز لطفت گرفته است گل آب　　نسیم لطف تو در شیشه کرده است گلاب

وبعضی اینرا جایز داشته اند اما نه بنوعی که بسیار شود و اگر مکرر گردد اولی آنکه در پهلوی یکدیگر نباشد و این عیبی است خفی و بعضی تکرار یرا که در بیا و میا و برو مرو میباشد از این قبیل دانسته اند یکی از فضلای شعرای متقدمین گفته

نظم

همه راحت و آهستگی و شرم تر است　　همه ملامت و دلخستگی و عشق مر است

مرا نشاط تو نیست تا تو یار منی　　دلا بناز تو نیی به از نشاط گر است

اما بقدر امکان باید ایطای خفی را ترک کرد مگر در هنگام ضرورت
و ناچاری که معذورند اما ایطای جلی آنست که تکرار ظاهر باشد مانند
جانا و یارا و صفات و کاینات و دردمند و حاجتمند و نیکوتر و بهتر و
ستمگر و فسونگر و زرین و سیمین و مردی و اسبی و محبوبان و عاشقان و
این از عیوب فاحش است مثلا در قصیده که پنجاه بیت است در دو
سه جا بفاصله جایز است و تکرار قافیه بعد از چهارده بیت روا داشته‌اند
و بعضی اصلا روا ندانسته‌اند اما فصحای قدیم تکرار قافیه اول از قصیده و یا
غزل را که در قافیه مصراع اول است در قافیه مصراع بیت دویم جایز
داشته‌اند و حکیم فرخی و جمعی قافیه مصراع اول را در قافیه بیت سیم
تکرار کنند و صنعتی دانند و حسن مطلع شمارند

اقوا آنست که در مفتوح و مضموم قافیه را فرقی حاصل
شود مانند عود و عود و مرد و مرد و این نیز معیوبست و چون اقوا در لغت
تمام شدن زاد است چنانست که زاد شاعر که آن قافیه صحیح است
تمام شده باشد و از آوردن این قافیه یکبار معذور است

اکفا تبدیل حرف رویست بحرفی که در مخرج با او قریب
باشد مانند فراخ و فراغ و از این قبیل است بای عجمی با بای عربی مثل چپ
و طرب و تنگ و سنگ و این نیز از معایب است بقدر امکان و اندازه

انتحال در اصل معنی سخن چیزی کردن و در اصطلاح از سرقات
شعریست و چنانست که شاعر در شعر دیگری تصرف در معنی یا لفظ کند
بی تغییر نظم و این ممنوع و مذموم است

فرخی

مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد   که شد برهنه چو آدم ز جامهای ثیاب

معزی

مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد   که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
و از اینگونه است اشعار در دواوین فضلای قدما بسیار است

المام آنست که تصرف در معنی کند و با لفظ کاری نداشته باشد
و آنرا سلخ نیز گویند و این نوع جامه لفظ را از بدن معنی دور کردن است
و بهتر از انتحال است

توارد آنست که یک فکر و یک مطلب بر دو نفر وارد شود که هیچ یک از یکدیگر نشنیده باشند و این ممکن باشد و در حقیقت گریزگاه خوبیست برای آنان که نتوان نسبت سرقت صرف بآنها داد و اینرا توارد فکرین خوانند چنانکه حکیم عنصری فرماید

بیت

سیاست و کرم خواجه گردش فلکست ‌‌ کز و سوار پیاده شود پیاده سوار

امیر معزی

از و درست شکسته شود شکسته درست ‌‌ از او سوار پیاده شود پیاده سوار

اشعار معزی با شعرهای عنصری و فرخی که هر دو بحسب زمان بر وی مقدم بوده اند توارد بسیاری یافته که اکنون همه را نگاشتن مناسب نیست همانا انوری ابیوردی در این بیت که گفته

بیت

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم ‌‌ کاو را صریح خون دو دیوان بگردنست

منظورش او بوده اما اشعار خود انوری با ابوالفرج رونی و حکیم سنائی

و ازرقی همین حکم دارد. مگر حمل کنیم بر توارد و تصرف و اقتباس و التباس تا رفع تهمت سرقت شود

تصرف آنست که شعری را تغییری دهند که بهتر از اول گردد و این بین الشعرا جایز است و دخلی بسرقت ندارد اما نه اینکه از نوع سرقت باشد چنانکه

معزی گوید

مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر ‌‌ گوهر بکان خویش ندارد همی بها

انوری

بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم ‌‌ بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر

از این قبیل تصرفات معیوب در نظم همه همگنان بسیار است چنانکه

انوری گوید

جوشن چینی بتیر در بر فغفور دوخت ‌‌ مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

گوینده‌ئی از شعرا چنین نظم فرموده است

جوشن چینی بتیر اندر بر فغفور دوخت ‌‌ مغفر رومی بگرز اندر سر قیصر شکست

سناد اختلاف ردف است در قافیه بیت چنانکه زمین

و زمان را با هم قافیه نمایند و شعرای عرب اینرا جایز دانسته اند

عمید و عماد و حجاب و رکیب و مرغوب و محبوب و اعاجیب را قافیه کنند

شایگان قافیه جمع است مثل یاران و گلعذاران که الف

و نون جمع در آن آورند

سعدی گوید

فراق دوستانش باد یاران　　که مارا دور کرد از دوستداران

هرگاه تمام قافیه جمع بوده باشد جایز است اما جمع را با مفرد بستن مثل

آسمان و جهان و دوستان نیکو نیست و اگر کسی در قصیده یکبار بیشتر قافیه شایگان

آوردن جایز نیست.

قافیه معمول قافیه را گویند که بواسطه تصرفی قافیه شود و در حقیقت

قافیه غیر معمول که قافیه واقعی است نباشد و قافیه معمول را بعضی از محاسن

دانند مثل آنکه حافظ شیرازی گفته

صلاح کار کجا و من خراب کجا　　ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

و در اشعار بعد آفتاب کجا و شراب کجا گفته است و این بزعم من ایطا

قافیه است مگر بناچاری ضرور افتد

مجهول و معروف آنست که یای مجهول مثل مایه را با ناکه یا

واو مجهول مثل واو بور با واو معروف شور قافیه نکنند و بعضی یای

مجهول و معروف را قافیه کرده اند مثل کمال اسمعیل و ملا جامی و غیرهم

و دال و ذال را نیز از قافیه کردن منع کرده اند و معهذا جمعی از فضلای

قدما دارند و نیز اظهار میشود که هر چه عیب باشد اما به آن عیب اشاره

کنند عذر آن عیب را خواسته اند چنانکه کمال اسمعیل در قافیه ایطای جلی

عذر خواسته

بیت

نگردد بایطا معیب این سخن　　که نظمی است پر گونه گون ماجرا

انوری

گرچه بعضی شایگانست از قوافی باک گو　　عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس اداات

و غیره گفته در عذر دال و ذال با هم

بیت

بیت

گرچه در انشعر یکدو قافیه ذال است　نه غرض از شعر قافیه است مجرد

حتی اینکه اگر قافیه باتمام رسد و یکحرف در آن بفزایند اما اخبار
نمایند عیب آنرا بپوشند چنانکه گفته اند

بیت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم　بشرط آنکه نگیرند نکته اهل هنر

و بعد اخبار و اشعار را قافیه ساخته و هرگاه قافیه نماند قرب
مخرج را رعایت نمایند چنانکه در اکفا اشارتی شد

فردوسی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی　خداوند امر و خداوند نهی

سعدی

چه هند و چه سند و چه بر و چه بحر　همه روستایند و شیراز شهر

و در میان عجم تبدیل بعضی الفاظ ببعضی جایز مثل فا و واو و را و لام و
سین و زا و با و واو و اکنون شاهد نگاشتن بر آنها لازم نیست در کتب

فارسیه بتفصیل نگاشته اند و قلمی داشته اند چنانکه شیخ عطار ایاز را ایاس
فرموده است

بیت

گر تو مرد طالبی و حق شناس　بندگی کردن بیاموز از ایاس

و تفصیل آن مقالات در بران مفصل است

مسخ　آنست که تصرف در معنی و لفظ شعر کسی کنند با تغییر
لفظ و اگر تصرف آخر به از اول باشد آنرا سرقت نگویند چنانکه گذشت
و اگر غرض قائل بر عموم باشد همچو وصف کردن شجاعت و سخاوت و خوبی
و شرف و مانند آنها این قسم شعر را سرقت شعری نگویند زیرا که این غرض بر همه
نفوس ثابت و لازم است و در این غرض عرب و عجم شریکند قسم سرقت معلوم
آنست که در انتحال نوشته شد و آنرا نسخ نیز گویند و قسم سرقت غیر ظاهر
آنکه دو معنی متشابه بهم باشند و در اینصورت سرقت ظاهر نمیگردد بلکه التباس
و اقتباس و تضمین و تلمیح یا تملیح یا عقد و حل خواهد بود و خود اینها از صنایع
شعری میباشند و از سرقات و سرقات محسوب نمیگردند و از محاسن

آنچه فی الجمله ضرورت داشت همین است که علی الاختصار در این رساله
نگاشت زیاده بر این منوط به تتبع و استحضار اهل استعداد است و
باعث اطناب این کتاب و بالتبعد الصواب



